
تسخیر
نیما شهسواری

سخنی با شما

به نام آزادی، یگانه منجی جانداران.

ای به چشم بخورد و همگان راهایم چنین نگاشته‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌بر خود وظیفه می واسطه آن برخی رااز این درخواست باخبر سازم. نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به چنین‌به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک‌افکارش را نشر دهد. بر خود، ننگ دانست تا به را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد؛ زیرا که هماره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست، حال دگربار بازگو شود.

کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که‌های بی‌به پا خاستم تا برابر ظلم غایت و هدف را هماره با قدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم سازم؛ رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، ها است‌گیاهان، حیوانات و انسان.

دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است، قانون‌بر خود ننگ می رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون‌با مدد از علم و فناوری امروزی، می گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد؛ زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت گاه‌شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد. من خود هیچ ام از ناشران کتب، نشر ندادن این‌هایم را بر کاغذ، جان درخت، نشر ندادم و تنها خواسته‌نگاشته رسانی‌ها بر کاغذ است؛ حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌نگاشته.

گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان، این جانداران والا،توان با بهره‌امروز می مدد از این‌شک بی‌دانید که بی‌ایستادگی کرد؛ پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و برنگاشته نیز هیچ توانید از فناوری بهره بگیرید تاعام درختان می‌بهره از کشتار و قتل‌این پیشه پا فشارید، بی حق و قابل تکریم گرددکردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به.

امید آزادی و رهایی همه جانداران‌به

فصل اول

بارید، تابستان بود و آسمان، از این گرمای‌هوا گرم بود و از آسمان گویی آتش به زمین می
،ساخت‌سوخت و می‌فرسا به اشک آمده و زمین در خون خود می‌جان

های کودکی به‌ای قدیمی صدای گریه‌گون و در میان اتاق خانه‌در میان همین هوای آتش
،رفت‌آسمان می

گفت و نام خداوندحاج محمد کمی دورتر، بیرون اتاق و میان حیاط مدام زیر لب ذکر می
،آوردسبحان و بزرگ را به زبان می

خواست تا فرزندی مؤمن و سالم به او عطا فرماید، پر بیراه نبود که هر از چنداز خدا می
گاهی در میان این ذکرها و دعاها از خداوند بزرگ طلب فرزند ذکور کند و در کنار سلامت و
تدین از خداوند بخواهد تا به آخر او را دارای فرزند ذکوری کند

خواست تاج و تحتش را به او بسپارد، شاید به دنبال نسبی بود تا نام بلندآوازه‌شاید می
خانوادگی را به همراه خود داشته باشد حافظ این نام و آوازه گردد، شاید بعد از این چهار فرزند
های اطرافیان به تنگ آمده بود، هر چه که بود هر اززبان‌دختری که آورده بود دیگر از زخم
چند گاهی در میان نام بردن اسامی ائمه و بزرگان دین در میان راز و نیازهایش با خداوند کریم
،کرداز او طلب فرزند ذکور می

دانستند که او ازپیچید همه می‌زد و از درد به خود می‌در میان اتاق جایی که مادر فریاد می
خواهد تا خداوند رئوف به او فرزند ذکوری عطا کند، از سخنان‌حاج محمد فراتر و بالاتر می
،های همسرش‌زبان‌همه به تنگ آمده بود از همه بیشتر از زخم

گفت، او همواره از بودنشان در کنار یکدیگرگاه به او چیزی نمی‌اما حاج محمد که هیچ
کرد، اما همواره فاطمه تمامی رفتارهای حاج محمد را به زخم زبانه درابراز شادی و شعف می
گفت اما رفتارش برای فاطمه کافی بود که‌کرد، با آنکه به او چیزی نمی‌میان افکارش بدل می
بغض کردن، به خلوت برود و به خود لعن‌ی دنیا بر سرش خراب شود، بعد از چندی ساعت‌همه
و نفرین بفرستد که تا چه اندازه همسر بی چشم و رویی است و این کلنجار به طول تمام این
،ها پس از آن اتفاق شوم برایشان تکرار مکررات شودسال

،اتفاق شومی که فاطمه در روزهای اول وقوعش شادمان بود

آن روزها که او اولین فرزند خود را باردار شد، همه و همه از حاج محمد تا پدر و مادر محمد و تمام بستگان دور و نزدیک و خود و همسر چشم به راه آمدن پسری لایق همچون حاج محمد بودند اما همه چیز در چشم برهم زدنی تغییر کرد، در آن روزهای اول فاطمه خیلی یخوشحال بود چرا که از ابتدا دختر را بیشتر دوست داشت، همواره دوست داشت تا دختر بچه ها بگوید اما بعد ازها موهایش را شانه بزند، برایش داستان‌خود را در آغوش بگیرد، ساعت ای به خود گرفت، اتفاقات پشت سر هم رخ‌ی تازه‌چندی تمام این آرزوها رنگ باخت و چهره تر به دورتر و تنگ‌ای تنگ‌تر از بار پیش و هر روز دایره‌تر و سخت‌داد، هر بار برایش سخت ،کرد و همیشه در انتظار خفه شدن بودگردنش احساس می

ها که از آن‌ها و نیش‌زبان‌ترین زخم‌ها تا سخت‌های دوستان و همسایه‌ها و کنایه‌زبان‌از زخم ،مادر حاج محمد بود

زنی که پسر نزاید زن نیست

بیچاره فرزندم که عمرش به پای تو تباه شده است

مان خواهد مانده‌داغ دیدن وارث به دلمان خشکید و تا آخرت این ننگ به پیشانی

کردی تا این نام خانوادگی و اصالت راوپا می‌تو اگر زن بودی برای همسرت همسری دست حفظ کند

نگران نباش اگر همسر را خودت بجویی در آینده خدمتگزار خودت خواهد بود

کرد و حال‌وای که زنگ این صدا و این واژگان خواب شب را به چشمان فاطمه تباه می طلبیدزد و از خدای غفور فرزند ذکور می‌پروا فریاد می‌دیگر حتی در میان درد و فغان بی

یها بود که چشمانشان را به چهره‌ها مرهمت پروردگار آسمان‌ها و فغان‌پایان این ناله فرزندی ذکور روشن کرد تا زندگی خویش را تغییر دهند و باز هم سپاس گذار این بزرگی و اندعظمت خداوند باشند که از آزمون سخت الهی سربلند بیرون آمده

ها در میان تمام این آرزوها و فرار ازها و فغان‌در میان همین راز و نیازها، همین ناله ها در میان تمام این حالات بود که علی چشم به جهان گشودزبان‌زخم

علی بن محمد پا به زمین نهاد و پدر را از بودن و دیدنش غرق در شادی و شعف کرد

گفتندحال زمان بودن در کنار فاطمه بود همه از هر جا، از مهر خداوند و پاکی دل فاطمه می

خواندند، فاطمه گاه شاد و سرمست بود وآمدند و تبریک بر تمام صبرهای او می‌به بالینش می بالیدفروخت و به خویشتن می‌گاه بر دیگران فخر می.

با تمام این اوصاف و در میان تمامی این کلنجارها، علی چشم به جهان گشود و اولین تابستان فرسا را تجربه کرد، حاج محمد برای اولین بار او را در آغوش کشید و به آرامی اوو گرمای جان گونه خواندرا در میان آغوشش فشرد آرام درون گوشش این:

ی راه پدر خواهی بودتو ادامه دهنده

ی اذان به گوشش بخواند اما حاج محمد دوست داشت تابا آنکه اصرار بود تا دیگری نغمه ی الهی را برای اولین بار، خویشتن به گوش فرزندش بگوید و او را با این کلام قدسی‌این نغمه ی نزدیکش کندی آینده‌آشنا سازد و او را آماده،

ی اذان به گوش علی خوانده شد و علی چشم بر این جهان با تمام فراز و فرودها گشودنغمه

فاطمه و محمد چند سالی بود که با هم ازدواج کرده بودند و با تمام فشارها که از سوی آمد باز هم در کنار هم بودند حاج محمد مرد با نفوذی بود وسایرین به زندگی مشترکشان می برایش تصاحب زنان بیشتر کاری سهل بود لیکن او تمایلی به این کار نداشت و دوست داشت همین خانواده را گسترش دهد حال به نهای آرزوهای خود رسیده بود و فشارها از دوشش خالی شد حال علی در زندگی او گام نهاده تا این وراثت و این خون آبا و اجدادی را حفظ کندمی کرداش کسب احترام و ارزش می‌خونی که برای او و خانواده

ی خدا بیشتر او را حاج محمد خطاب‌کردند و از بعد رفتن به خانه‌برخی او را سید خطاب می دانست و بعد از اتمام دروس حوزوی و تکمیل‌کردند، او خود را رهروی راه خداوندی می‌می راندها می‌این طریقت، دانش شریعت به عنوان قاضی بر شهر حکومت

افتاد، فاطمه گاه و بیگاه نجواهای‌صحبتش حجت و یقین بود، از این مرتبه گاه به وحشت می ها و فریادهای او را بسیار با خداجست و اشک‌این وحشت را در میان نمازهای شب همسرش می ستود،ترسید و این تدین تصویر شده را می‌شنیده بود، خودش هم از خداوند سبحان به سختی می دانست راه سلوک او همین خضوع و خشوع در برابر عظمت خداوندی است و آنگاه که‌می شد که این بزرگی ستودنی‌دید حجت برایش تمام می‌ها می‌حاج محمد را در این به خاک افتادن است

افتادها به خاک می‌مردی با آن قدرت، ارزش و اعتبار هر شب در برابر خالق زمین و آسمان ای فراتر از سلوک و رسیدن به پیشگاه‌دانست این مرتبه‌ستود و می‌و بزرگی و جلالش را می

ابدی و ازلی خداوند است.

رسید که این خانه و این فرزندان نیاز به مراقبت وباید این دوران نقاهت و بیماری به پایان می کرد، آوردن این‌دستان مهربان مادر داشت، فاطمه همیشه احساس درد شدیدی در شکم می صدایی به او تلنگرهای کوتاه جان و جوانی او را تقلیل برده بود اما باز هم‌فرزندان به فاصله آوردها او را به خود می‌زبان‌زد و زخم‌می

کردیم وآوردیم و باز هم قدرتمند به امور خانه رسیدگی می‌ها فرزند می‌ما کمی پیشتر، ده کنندها که نمی‌حال این دختران امروزی چه

،های همیشگی‌زبان‌باز هم همان صدای آشنا همان زخم

زدفاطمه به خود نهیب می

آیا او همچون من زن نیست؟

آیا او احساس زنانگی در خویش جسته است؟

جنسانش گریسته است؟گاه به حال هم‌آیا او هیچ

های پیرزن قدرتمند با آن نگاه نافذ به‌ی گفته‌ها بود که یاد و خاطره‌در میان همین سؤال یادش افتاد که چگونه وقتی هنوز دو روز از زایمان حاج محمد نگذشته بود پا به پای مردان در کردهای کشاورزی کار می‌زمین

بار به حال او حسد برد و باری او را ستایش کرد و بعد کلافه به او در خیالش دشنام ویک ناسزا گفت که مگر ممکن است

در همین حال و هوا بود که با تمام درد در شکم از جای برخاست و به سمت آشپزخانه آمد خواهرش در خانه برای‌رفت، حاج محمد به سر کار رفته بود و تا چندی بعد به خانه می ،ها به سختی به خواب فرو رفته بودمراقبت از او حضور داشت اما گرم خواب بود و در کنار بچه

خودش را آرام آرام به آشپزخانه رساند با خودش دوره کرد چند روز است که علی را به دنیا آورده و فهمید که امروز روز دوم است، بعد به آرامی زیر لب گفت:

من هم خواهم توانست، من که از آن پیرزن پر افاده چیزی کم ندارم، شاید همین ارزش ترسیم شده در ذهنش بود، شاید نهای قدرت و زنانگی همین بود، باز با خود کلنجار رفت نه اش با خواهرانش افتاد باهای کودکانه‌زنانگی چیزی فراتر از این است، به یاد کودکی و بازی برادرانش چه قدر زود همه چهره عوض کردند چه قدر به سرعت خود را در جایگاه دیگری دید

در میان آغوش مردی که حال نه پدرش و نه برادرش که همسرش بود حال محبت تغییر کرده بود، به یاد آن شب هولناک در میان خاطراتش افتاد

ی هولناک حاج محمدآن اولین شب نزدیکی، آن پیرزن پر افاده در پشت درب و آن چهره شد در میان همین افکار تمام وجودش را درد فرا گرفت و دست بر اندامش‌که به او نزدیک می ،گذاشت و چندی بعد غرق زمین شد

ام اگر در انجام دادن کارهای خانه دچارگونه کنی، من که بارها گفته‌تو نباید با خود این توانیم مستخدمی داشته باشیم تا تو را در این امور کمک کند، در حالی که حاج‌مشکل هستی می ای را مرورهای پیرزن افاده‌زد، فاطمه مدام در ذهن حرف‌محمد داشت با فاطمه حرف می اش در این روزهاترین خواسته‌کرد، بزرگ‌کرد و با خود سرانجام دانستن او را دوره می‌می بازیافتن شرایط جسمی سابق و سلامتش بود تا از هر صحبتی رهایی یابد در میان همین افکار بود ای نزد اوکه با لبخند نگاهی به حاج محمد کرد و بعد از او خواست تا علی را برای چند دقیقه ،بیاورد

کرد دوست داشت کسی‌علی را به گرمی در آغوش کشید مدام در دلش با او صحبت می ،هایش را بگویددر اتاق نباشد تا با او حرف

کرد تا در آینده رفتارگفت، شاید او را تربیت می‌شاید برایش از روزگاران سخت خود می خوبی با همسرش داشته باشد به یاد خود افتاد به خود گفت: آیا من هم در آینده رفتاری همچون ،پیرزن پر افاده با عروسم خواهم داشت بعد سراسیمه از داشتن چنین فکری خود را ملامت کرد

حاج محمد در چند قدمی او نشسته بود و به فرزند و همسرش چشم دوخته بود در ذهن به یاد های صبح در دادگاه افتاد، چه اتفاقاتی را امروز از پشت سر گذرانده بود، یاد فریادهاپرونده گرفت بعد به سرعت به‌ی جانش را می‌سوخت و درد همه‌افتاد دلش می‌ها می‌ها و زاری‌شیون ها است‌کرد که این خواست پروردگار آسمان‌خود گوشزد می

های خدا راآورد که چگونه عیناً و مو به مو بدون کمی و کاستی فرمان‌خود را به یاد می های‌ترین عدولی از این فرمان‌کرد و حتی حاضر نبود کوچک‌برای متهمان و مجرمین اجرا می آمد که باید همه را موشد و به او امر می‌انداز می‌آسمانی داشته باشد، کلام خدا در ذهنش طنین آورد او را از چنگال تمام‌ای او را به خود می‌ها برای ثانیه‌ها و شیون‌به مو اجرا کند، شاید اشک کرد اما در کسری از ثانیه دوباره همه جا کلام خدا بود و او را احاطه‌ها و امرها دور می‌فرمان دانست که تشکیک حتی در خیال هم گناه‌کرد و برای همیشه خود را سرزنش کرده و می‌می ها را نخواهد بخشیدگونه خبطاست و خداوند این

گفت‌افتاد که به او می‌های مادر می‌در میان همین نگاه به فرزند و همسرش به یاد صحبت باید این زن را ترک گوید و زن دیگری اختیار کند تا برایش فرزندی بیاورد ذکور و ادامه ،ی راه اودهنده

ها را که‌دانست و به یاد آورد تمام آموزه‌در دلش گفت او هم این را فرمان خدای قادر می ایستاد و او را به نا فهمی‌چگونه از کودکی از مادر فرا گرفته بود او در برابر معلم سرکش می شدکرد اما طوری بیان می‌کرد هر چند این کار را علنی و قاطع نمی‌درست از کلام خدا متهم می ها او را درک کند و به او خطابانِ بگوید که‌که مادر در همان گام نخست مفهوم صحبت ای و حال‌کجی نشان داده‌ام حال در برابر استاد دهان‌ها را به تو آموخته‌خویشتن تمام این آموزه که رفعت و بخشش پروردگار را دیده بود چگونه مادر را به ک فهمی از فرمان خدا متهم دانست که فرمان خدا صریح و قاطع در کلام آسمانی او نهفته است و او اطاعت‌کرد و می‌می هاپذیرفت و در پیش بردن آن‌ها بود، این فرامین را به گوش و جان می‌ی همین فرمان‌کننده کوشا بود

ای هم که‌فاطمه بار دیگر کلافه خواست تا از جای برخیزد، دوست داشت با علی برای لحظه شده تنها باشد اما جسارت این را نداشت تا با حاج محمد این موضوع را مطرح کند از این رو ،ای هم که شده از این اتاق و فضا دور شودبود که از جای خواست تا برخیزد و برای چند دقیقه

حاج محمد آن قدر در افکار خود غرق شده بود که تقلای فاطمه را احساس نکرد و سرآخر ،با فریادی از سوی فاطمه به خود آمد که باز هم درد شکم امان را از او بریده بود

:حاج محمد در حالی که ناراحت و عصبانی بود رو به فاطمه گفت

گویم نباید از جای برخیزی باید مدتی در تخت استراحت کنی نیازی به کار کردن‌به تو می تو نیست و بعد از گفتن این خطابه از اتاق خارج شد

توانست برای چند صباحی با علی‌فاطمه در دل بعد از شنیدن این امریه خوشحال شد حال می هایش را به دهان کودکش گذاشت و ازخلوت کند به آرامی علی را در آغوش گرفت، سینه کرد، به چشمان معصومی که پر از نادیدن شیر خوردن او سرمست شد به چشمانش نگاه می خواند با کلامی که هیچ گویا نبود و کسی جزها بود، آرام به زیر گوشش نوایی عاشقانه می‌گفته ،دانست‌این مادر و فرزند از آن چیزی نمی

ی‌ی مهم این بود که فاطمه همه‌فهمید اما نکته‌ها نمی‌شاید فرزند هم چیزی از این گفته های پر رنج به‌کرد، از تمام این سال‌هایش را در میان این عبارات گنگ و نا مفهوم بیان می‌ناگفته گونه در آغوش بگیردگاه مادر باشد او را روزی این‌گفت، به پسری که قرار بود تکیه‌پسرش می

،و از مشکلات حفظ کند

ی علی را باaz میان صدای گنگ و نامفهومش تنها آوای علی به گوش آشنا بود و این واژه اش برای فرزندکرد، گاه از کودکی از دست رفته‌هزارتویی از واژگان آهنگین مدام تکرار می باره زن شدنش چیزهاراند، گاه از شروع و آمدنش به دنیای بزرگی و یک‌دلبندش سخن می ی میان دختر بودن و زن شدن و مادر بودن را هیچ نفهمیده‌زد که فاصله‌گفت و گاه فریاد می‌می خواست که همچون‌گونه نباشد شاید می‌خواست که او این‌است، شاید خاضعانه از پسرش می گزید، سخن را به درون‌باره لب را می‌شکن برخیزد و این بت جهل را بشکند، به یک‌ابراهیم بت کرد که لب به‌خواست، خود را ملامت می‌خورد و آشفته از درگاه خدا عذر تقصیر می‌می دانست، همه و همه به او بارها و بارها گفته بودند که حال در این‌کفرگویی گشوده است، او می ی‌ها فرمان و طریقت خداوند بزرگ بر کرسی قدرت نشسته است و این بلوغ او ثمره‌دنیای زشتی ها است‌این سنت نبوی از سوی خداوند بزرگ آسمان

باز درون و به خویشتن چند لعن فرستاد و از خدا طلب مغفرت کرد و باز لالای آهنگین و های دنیایش بگوید،ها و خوبی‌شاد از خوشی‌معنای خویش را از سر گرفت، خواست دل‌بی های این دنیا با خبر سازد، در ذهن کلنجار رفت و تمام‌ای فرزند را از زیبایی‌خواست ذره خاطرات ریز و درشت از کودکی و بزرگی، از دختر بودن و زن شدن تا مادر شدنش را دوره ای هر چند کوتاه عاجزآورد و در جستن خاطره‌کرد چیزی به خاطر نمی‌کرد، هر چه فکر می بود، به خود لعن فرستاد و خود را متهم به بی چشم و رویی کرد، حال دیگر چند سالی بود که دید، او که برای‌چشم رویی است، این عظمت و بزرگی حاج محمد را می‌باور داشت انسان بی ای را اجابت‌کرد و هر خواسته‌او چیزی کم نگذاشته بود، با او مثال زنان بالغ هماره رفتار می ،گفت‌می

در میان همین افکار علی را به روی تخت رها کرد و خویشتن را در میان تخت غرق کرد سر به زیر بالشت در کنار خود برد و سرش را در میان بالشت فشرد شاید این بالشت نقش غمخوار او ،را بازی کرده است

ها حتی‌ها در تمام این رنج‌کرد، شاید در تمام این سال‌شاید نسبت به او احساس خیانت می خوارش همین تکه پارچه بوده است که درونش از مهر پر شده‌در میان آن شب هولناک تنها غم ،بود از جان پر شده بود و او را در میان کودکی در آغوش گرفته بود

ها اشک‌اش را، درد زن شدن در کودکی را به خود دیده و با او ساعت‌درد یازده سالگی ها او هم محبت خواست و از او طلب آن‌ریخته و فریاد زده بود، حال در میان این آغوش کشیدن

کرد و فاطمه تمام جانش پر از عذاب وجدان و احساس خیانت خود راآسودگی داده شده را می
کردمالید و طلب آمرزش می‌به او می

ریخت، حتی‌فشرد و در آغوشش اشک می‌حال فاطمه پر درد و آه بالشتش را به خود می
گاه به اوگفت زیر لب به او یادآور شد که یار و غمخوار او است و هیچ‌آرام با او سخن هم می
،خیانت نخواهد کرد

جان چه کند؟اما حال با این تن سوخته و بی

کرد چه کرده است‌زد می‌با این صدای همیشگی در ذهن چه کند که به او مدام گوش

دید و مدام با این صدا و آن دل سوخته‌باز خویشتن را در میان دریایی از افکار غرق شده می
نشست‌به مبارزه می

دوست داشت بیشتر با علی صحبت کند به او بگوید، دردهایش را با یگانه فرزند ذکورش در
میان بگذارد، اما برای او که تفاوتی میان مؤنث و مذکر بودن فرزندان نبود، اما حال چرا تا این
،دیدی دنیا را دگربار و وارانه می‌حد دنیا برایش وارانه شده بود، شاید همه

آری باید به علی دلبندش بگوید، بگوید که نباید با دیگران به زشتی رفتار کند، نباید جان
زدبدرد، نباید به طمع دختر یازده ساله دندان تیز کند، باز به خود نهیب می

ای طمع کرد و دندان تیز کرده است؟چه کسی به جان دختر یازده ساله

هاقدر مصمم و مطمئن بود که عامل تمام این مصیبت‌دانست، گاه این‌خودش هم دیگر نمی
... را در وجود آن پیرزن پرنفوذ بجوید و گاه

ای در دل به خود بالید که چه‌خواهد، ثانیه‌گوید و چه می‌دانست چه می‌خودش هم نمی
گویی راگونه پریشان‌خوب است تمام این افکار درونش زنده است به کسی از آنان نگفته و این
،دانست سرانجام بازگویی این افکار چیست‌با دیگران در میان نگذاشته است، می

های او به وقوع خواهد پیوست،حال دیگر مطمئن بود که چه انتظاری در برابر سخن گفتن
ی پیرزن در برابرش در همین نزدیکی نقش‌دانست چه انتظارش را خواهد کشید، چهره‌می
ها از چندی پیش قرائت شده بود و حاج‌بست که او را به دیوانگی متهم کرده است حکم‌می
،دید که این احکام را به اجرا خواهد رساندمحمد را می

به خود بالید فرزند را به آغوش فشرد و آرام سر بر بالشت پر رمز و رازش گذاشت دوست
داشت آسوده و بی هیچ درد، بی هیچ فکر تنها در کنار یارانش آرام گیرد، به خوابی طولانی فرو

گوید از خدا خواست که این خواب‌دانست کفر می‌رود و شاید چند باری در دل با آنکه می پایان باشد در میان همین افکار خود را در خوابی عمیق جست و علی آرام در آغوش‌ابدی و بی مادر به خواب رفت

کرد، مستأصل شده بود، بارها و بارهاگزید، مدام فکر می‌هایش را می‌حاج محمد مدام لب دانست کار درست‌در این جایگاه نشسته بود و چنین احکامی را خوانده بود، اما حال نمی ،چیست

دانست راه درست را چگونه‌گفت چند بار خود را ملامت کرد اما نمی‌مدام با خود سخن می خراش دوباره او را به خود آورد و دنیای واقع را به‌باید برگزیند در میان این افکار صدایی دل پیش رویش نشاند

ام‌آقا به خداوندی خدا این بچه را با زحمت و کارگری، بی پدر تا به اینجا رسانده‌حاج

دهم‌آقا شما را به غریبی امام قسم می‌حاج

های پیرزن در برابر حاج محمد افکار او را به سختی آشفته کرده‌های بلند و ناله‌صدای گریه ،های مادر است‌بود، چند باری به خود نهیب زد که مگر راه گشای دردها، اشک

،های مادرانه از گناه او چشم پوشیدشود با نگاه‌مگر می

هر خبط و گناه از سوی خدا جزایی خواهد داشت، باز به خود گفت و تمام این افکار را ،درونش بازسازی کرد که آری خداوند تبارک برای صلاح این بچه چنین حکم فرموده است

ای به خود دشنام فرستاد و خود را لعن کرد که فکر به چنین مباحثی هم کفر آلود ولحظه ی خاکی‌گونه فرموده و تنها راه بنده‌شرک است، خدای سبحان، دانای به تمام علوم خود این بار دیگر دوراجابت است در میان همین افکار چشمش به چشمان پسرک افتاد، با خود او را یک کرد، خیلی نحیف و کوچک بود سن و سال زیادی نداشت، ۱۵ ساله بود اما خیلی کمتر از آن ،دادندهم به او نسبت می

لرزید، به کاغذهای روی میزش نگاه کرد،نگاهش به دستان پسر افتاد که تا حد زیادی می زن را در دل ملامت کرد به او تشر زد و بعد از چندی همین فکرها را به زبان آورد و رو به پیرزن :گفت

ی شیطانی هر چیز رادانید ریختن یک قطره از این مایه‌کردید، می‌باید از او مراقبت می نجس خواهد کرد، چگونه او لب به خوردن حرام خداوندی زده است

کرد پاسخاین را گفت و باز به دریای افکار خویش بازگشت، مادر باز هم عجز و ناله می کرد، خوردن شراب در این‌شنید و با خود دوره می‌داد اما حاج محمد هیچ نمی‌حاج محمد را می پاسخ و جزا بماند چه عاقبتی خواهد داشت، باز به یاد کلام قدسی خداوند افتاد وسن اگر بی دانست که تمام راه و طریقت خوشبختی و سعادت انسانی در پیروی از این دستورات است

خواهد باید او را آموخت این طریقت خداوندی‌به خود گفت که خداوند صلاح انسان را می است، در میان این افکار پیرزن خود را به دستان حاج محمد رساند و اشکان چشمش به روی دستانش ریخت، خواست تا با اشک چشمانش دستانش را بشوید و با بوسه بر این دستان قدسی ،ای از الوهیت خداوندی را کسب کندذره

حاج محمد به خود آمد دست خویشتن را پس زد از جای برخاست و به منشی دفتر گفت که آنان را بعد از نماز به اتاق راهنمایی کند

،بعد خود را به سرعت به وضوخانه رساند و دست و دنیای را شست

کرد به نزد خدارفت به آسمان عروج می‌کرد از دنیا دور و دورتر می‌هرگاه به نماز فکر می نشست و حال نیاز داشت تا با پروردگار بزرگ جهانیان بار دیگر خلوت کند، باید به اومی کردگفت و از او طلب راه و عافیت می‌می

کرد، پسرک‌فشرد و آرام گریه می‌پیرزن به سختی فرزندش را به آغوش گرفته بود او را می دوست داشت خویشتن را محکم و استوار جلوه دهد، بارها در دل به خود نهیب زد که آری باید در کنار مادر صفت و استوار بایستم نباید بگذارم تا او در برابر این دیوصفتان خویشتن را به دید، چند باری از دوستان وتوانست و باز دستان لرزان خویش را می‌خاری افکند اما نمی ی شلاق شنیده بوداطرافیان درباره

همین واژه و شنیدنش کافی بود تا تمام جانش را درد فرا گیرد، دست و پایش به لرزه بیفتد، های مادر ناگاه‌ها اشک بریزد و از درد به خود پیچ و تاب بخورد در میان اشک‌به یاد شنیده دانست به حال و روز خویش اشک بریزد یا به حال مادری‌چشمانش نمناک و بارانی شد، نمی ،گونه برای درد فرزند به خاک و خون نشسته استدردمند که این

گفت،ی فرزند نهاد و چند باری قلبش را بوسید، آرام و مدام به خداوند می‌مادر سر بر سینه ای جان و جهانم او را حفظ کن، قلب دردمند و مریض او را در امان بدار، یگانه فرزندم را به ،سپارم‌دستان پر مهر تو می

پسرک در میان همین نیایش مادر به یاد قلب دردمند خویشتن افتاد، به یاد روزها در دل

ها و داروها به یاد درد در دستانش به یاد گرفتگی و حبس شدن‌های شهر، به یاد قرص‌بیمارستان نفس در کامش و باز چشمانش سیاهی رفت ناگاه درد شلاق را بر پشتش لمس کرد و سوخت، آتش گرفت و خاکستر شد

خواست،ها می‌گفت و از او پاسخ‌پرسید با او سخن می‌حاج محمد در عروج از خداوند می دانست، نصایح او را خوانده بود، راه و طریقت او را ازی فرامین پروردگار بزرگ را می‌او همه های اودانست، گاه و بیگاه برای دانستن هر امر کوچک و بزرگ به طریقت‌هر کسی بهتر می شد، از همان کودکی و درس فقه او را به دنیای بزرگ آسمانی بیشتر و بیشتر نزدیک‌متوسل می دانست حکمت‌ی بشر راه و اندرزها دارد، می‌کرد و آموخت که خداوند برای هر کرده و نکرده ،گفت خدا راه مقدر را به دست بندگان جاه خواهد داددانست و می‌شناخت، می‌خدا را می

،ی سراپا تقصیر راه درست را برگزیندکرد تا این بنده‌حال بار دیگر از خدا طلب طریقت می

آنچه مقدر است را به انجام رساند و از راه الوهیت دور نماند، به یاد مریضی قلبی پسرک داند که چه به صلاح او است، او راه درست‌دانست خداوند خویشتن از هر که بهتر می‌افتاد، می را به رویش باز خواهد کرد و دوباره او را خواهد بخشید، او را پاک و طاهر خواهد کرد و در این پاکی به او زندگی خواهد بخشید، خداوند به او بارها و بارها گفته بود که راه درست پیروی ها است‌از طریقت او است و طریقت او پاک کردن گناه و عافیت بخشیدن به زندگی

از جای برخاست و حال دیگر مصمم بود تا حکم را قرائت کند

در برابر پیرزن در برابر پسرک محکم و استوار حکم خداوندی را قرائت کرد و پسرک را به تحمل پنجاه ضربه شلاق محکوم کرد

ی دنیا لرزید و درد کشید، پسرک لرزان‌ی شلاق از دهان حاج محمد، همه‌با شنیدن کلمه هایش باچند باری درد این شلاق را به جان لمس کرد و دستانش بار دیگر لرزید، مادر اشک خون جاری شد و زمین را پوشاند به پیش رفت به زیر پای مردی بسته به درختی رسید که ادرار کشاند خون‌زد و جانش را به آتش می‌و خون تنش زمین را پوشانده بود مردی به سختی او را می رفت، همه و همه مسکوت بودند از زمین و آسمان هیچ صدایی به میان نبود و همه‌به آسمان می ،آرام هیچ نکردند

هر چه زشتی بود از میان رفت و زمین و آسمان پاک و طاهر گشت، خدا امر کرد و آسمان ها کشیدند، باز دررقصید زمین به شادی در آمد و فرزندانش به زمین تاجدار به رقص هلهله ها در زمین ومیادین خون بود، زمین رنگین بود، هر چیز به دیگری آغشته بود و در میان درخت ها برهنه و با جامه همه و همه آرام‌چال در سکوی و بر زیر زمین‌در آسمان در جهنم و سیاه

ایستادند، شلاق آسمان را در نوردید و به سختی به جانشان رسید، فریاد بود

شکافت، مردان ازریخت زمین را می‌کشیدند، خون می‌زد، باز فریاد می‌آتش بود، صاعقه می ها ریخت از ترس‌چربید، خون‌کردند و این نجاست به نجاستی دگر می‌ترس به خود ادرار می ،ها هم ریخت همه ریختند و حال نجاستی خطاب گشته پاک و طاهر شدنجاست

هر زشتی را پاک کرد و طهارت به جای نشاند دیگر خنثی نبود و جاری بود دیگر می و زدند،شراب انجاس نبود و طاهر بود خون طاهر بود خشم طاهر بود همه چیز طاهر بود، شلاق می افتادند لیک همه چیز طاهر بودبریدند، به جان هم می‌ها می‌سوزاندند، گردن‌می

کرد و حاج محمد طاهر بود، چندی پیش‌مادر خویشتن را به حاج محمد نزدیک می اند شسته بودهایش را با آبی که راکد نمانده و جاری است به طرزی که از دیربازها گفته‌دست حتی این کار به پای و سر و صورتش نیز ادامه داشت و طهارت وجودش را فرا گرفته بود حال دستان دردمند آن پیرزن و برخوردش با این جان الوهی شروع انجاس بر جهان هستی خواهد ،بود

اش بر این پیرزن دردمند پاکی وحاج محمد خویش را از این نجس بودن دور کرد و هدیه کرد، اماکرد حال باید او از این والا مقام قدسی تشکر می‌طهارت بود، حال فرزندش را طاهر می ها گریست‌دانست که این تشکر از او نیست که باید برای خدا و به درگاهش سال‌حاج محمد می ها، روح قدسی او است‌ی جان‌و دعا و نیایش کرد که پاک کننده

دید، مدام یادآسمان و زمین هر چه که در جهان بود دیگر برای پسرک جان باخته هیچ نمی ،کردافتاد بارها همه چیز را برای خویش دوره می‌ی تلخ می‌خاطرات دیگران از این یادواره

خواست به خویشتن ببالد، آرام جان مادر شود همه را آرام کندخواست قدرتمند باشد می‌می ها بایستد اما هیچ توان به جان‌در برابر این سختی و درد جان سخت بماند و در برابر زشتی افتاد یاد آغوش این مادر دردمند، یاد آن‌دید، یاد کودکی می‌هایش را می‌نداشت مادر و دست ،همه مهر و عشق

به یاد آن روز و آن وقت گذرانی با دوستان افتاد، چه روز شوم و سختی بود این انجاس شدن، چگونه لب به این زهر شیطانی زد، چرا او را با خویش بردند، به یاد حال و هوایش افتاد به آورد، در میان آن روزهای پریاد از خود برون شدن، یاد آن احساس هم جانش را به درد می ای فکرها را از خود دور کند، چه گفتند آن شیاطین چگونه او را از راه‌خواست تا دقیقه‌شور می ،طهارت دور کردند

کرد باز هم همان داستانبه یاد چشمان دخترک افتاد او دل و دنیایش را ربود، حال دوره می ی شر و دوردانست این مایه‌پیشین به روی و در برابرش بود، باز هم داستان قدسی خداوندی می ها است‌شدن

دانست آن نگاه او رادانست باری جدش را فریفته و حال دنیای او را فریب داده است، می‌می ی ممنوعه که زهر شیطان به حلقومش ریخته‌از یاد خداوندی دور کرده است این بار نه میوه است، آن یاد دور از نگاه خداوندی او را به این انجاس کشانده

هایی از رنج خواهدهای مغفرت دور کرده و حال او را به تحمل ضربه‌باری او را از دروازه رساند و هر بار هم به طهارت چنگ خواهد زد و پاکی را در خواهد یافت

دید که دیگر مادر به کنارش نیست‌دانست کجا است چند زمانی گذشته ولی حال می‌نمی دید مرد آماده برای کوفتن را دید حتی آلت‌دیگر هیچ نیست و تنها او است، اتاق دردناک را می دریدن را هم دید و چند باری آن را برانداز کرد، یاد دوستانش افتاد، یاد شیاطین در کنارش ها آن رنج را به‌چگونه او را نجس داشتند یاد خاطراتشان از خوردن این ضربات افتاد چگونه آن جان خریدند و پاک شدند و حال در این دوار طهارت و انجاس به دور الوهیت هماره طواف کنندمی

رفت‌کرد پیش می‌شکافت پاره می‌رسید، می‌آرام گرفته بود، درد نداشت ضربه به جانش می ،درید و خدازد، زمین و آسمان را می‌جلاد فریاد می

او هم بود؟

خواست داستان این طهارت را خویشتن نقل کند، دوباره‌شاید به نظاره نشسته بود، شاید می گفت دیگر خضری نبود و حاج محمدها بسراید، شاید اینبار حاج محمد را می‌بگوید و قرآن ها دنیا را لرزاند همه‌کرد، اما موسی این داستان کجا است، موسی بود یا نبود ضربه‌طاهر می ترسیدند جان خویشتن را دریدند و در این طهارت پس از خویشتن جان یکدیگر را هم دریدند

آمد او قدسی و آرام بر جایش آرمیده بود، باز هم شلاق‌پسر آرام بود هیچ صدایی از او نمی چرخید در این طواف از دنیا گذشت و هزاری را به عجز رسانددر آسمان می

فریاد کشیدند ضجه زدند ادرار هم کردند، سوختند، آتش گرفتند لیکن همه و همه طاهر و پاک شدند و حال پسرک طاهر و پاک آرمیده بود

دیگر جان در بدن نبود و آرام از این دنیا به الوهیت و خدا رسید دست به دست او شادمان و طاهر بود

کرد، او به نزد خدا شتافته است او پاک و طاهر است از این‌این را مدام حاج محمد تکرار می
،ها در امان مانده تا دورتر از ما پاک و با پاکان زندگی کنددنیا و زشتی

آنگاه که منشی دفتر به او خبر مرگ پسرک را گفت، حاج محمد شتابان خویشتن را به وضوخانه رساند و وضو کرد و طاهر شد به اتاق آمد به پیش خدا رفت و مقدور و قدر را با هم کرددر آمیخت از خدا طریقت خواسته بود و حال مصمم تکرار می

پسرک پاک و طاهر گشت

گفت، مادر چیزی برای گفتن نخواهد داشت نباید که بگوید، فاطمه هم‌مادر چه می دانست که نباید گفت، گفتن کفر است و دور از ایمان و باور به بزرگی، باید مسکوت ماندمی باید پاک شد و طاهر گشت

خواست که بگوید شاید دوست داشت برای چند صباحی هم که شده به نزدلیکن مادر می ها صحبت کند، از رنج‌خدا برود با او سخن بگوید از درد بزرگ کردن فرزندش با او ساعت قلبش از دردی که از بدو تولد همراهش بود از هر چه درد که دنیا داد به جان خرید از خبط بگوید از خبط خویش از خبط همسر و از خبط خدا

خواست مسکوت بماند شاید مادر کافر بودخواست بگوید دیگر نمی‌آری شاید مادر می ،شدشاید زبان کفر بود و شاید باید زبان هم طاهر می

گریست به طهارتش باید دل خوش‌گفت به یاد فرزندش می‌گفت به درون می‌مادر نمی کردمی

آمد فرزندش آرام در آسمان دیگر پاک و طاهر است جزایش را در این جهان‌نجوا می تحمل کرد و حال به دنیای دیگر آرام خواهد بود

خواست تا باز قلبش را ببوسدخواست به همین دنیا و در آغوش خویش می‌اما مادر او را می و در کنارش آرام گیرد اما لب کافر بود ساکت بود طاهر بود

بوسید که مخزن مهرها خواهد بود شاید کفر به‌فشرد قلبش را می‌به آغوش کشیده او را می خواست که دیگر هیچ نباشد که طهارت را بر انگیزد و دورتر از خویش‌آمد از او می‌سخن می دید بزرگ شدن راخورد، فاطمه می‌فشرد و باز در هذیان افکار غوطه می‌کند، علی را محکم می شد گویی او را تنها داشته و از روزتر می‌دید و علی در آغوشش هر روز بزرگ و بزرگ‌می کرد بخشی از جانش بوده که همراه او به‌نخست تنها او را در آغوش گرفته است، گاه فکر می خواست اوها به کنارش باز گشته است، هر چه که بود می‌دنیا نیامده و حال پس از گذشت سال

توانست این‌زد و نمی‌را هر لحظه در آغوش بکشد با او باشد دخترانش را گاه و بیگاه بوسه می
،ها هم کتمان کندحد را از آن‌عشق بی

کرد، حاج محمدتر می‌علی بخشی از جان او بود و با عشق و در آغوش، او را هر روز بزرگ
هم بود گاه به آغوش فاطمه و گاه به آغوش علی، مثل همیشه آرام و هر از دیرگاهی به کنارشان
شدند و پر هیجان‌شدند و جوان آرام می‌بود به کنار هم پیر می

رفت او بایدگذشت و هر روز کودکی علی بیشتر و بیشتر به پیش می‌هر چه که بود می
داشت او باید این نام بزرگ خانوادگی راشد و راه و طریقت پدر را زنده نگاه می‌بزرگ می
بخشیدای می کرد و باید به این طریقت جان دوباره‌تر می‌بزرگ و بزرگ

بردند و پیرزن پر نفوذ هم از داشتن او به خویشتن‌همه از دیدنش، از بزرگ شدنش لذت می
،پنداشت‌بالید هر بار او را نزدیک به بزرگی در همان کودکی می‌و فرزندش می

رفتارش شبیه به فلان عالم بزرگ است این کنشش شبیه به پدر بزرگوارت است و هر روز
سرودای می‌ی تازه‌قصه

دانست همان نسل پاک وحال دیگر کمتر از فاطمه بیزار بود و او را بقا دهنده بر نسل می
.کردندطاهری که باید جهان را طاهر می

فصل دوم

ای قوت به دهان بگذاری، تو برای زندگی نیاز به خوردن وباید کمی آرام باشی، باید ذره آشامیدن داری

کشاند گویی دوست ندارد به هیچدر آغوشی سرد مدام خود را به این سو و آن سو می عنوان در این آغوش آرام گیرد دوست داشت تا یاغی و سرکش به پیش رود در بند نماند و در ،احساس رهایی غوطه بخورد

ربود، زن با تماماما دریغ از این آغوش که او را در بر گرفته بود، تاب فریاد را هم از او می دید و کیاتلاش سعی در آرام کردن او داشت لیکن توان این آرامش بخشیدن را در خود نمی زد، هنوز آن قدری کوچک بود که توان‌مدام خویشتن را از این آغوش به کناری پس می توانی، عجز و نیاز سرکش‌ای در جهان را نداشته باشد، لیکن با همان بی‌رویارویی با هیچ مخاطره جست‌در پی دوری جستن از این آغوش و این حصر راه و طریقتی می

ای به هم وصل‌دید و همه در نقطه‌ی سرد و بی روح مثال خویشتن را زیاد می‌در این خانه ،کردندشدند و با هم درد مشترکی را تجربه می‌می

شان محکوم به زندگی در این نوانخانه و دور ازکدام پدر و مادری نداشتند، همه‌ها هیچ‌آن ها به دنیاها به دنیا انتظاری نکشیده بود و کسی از آمدن آن‌والدین بودند، کسی برای آمدن آن ،خوشحال نشده بود، اما کسی از واقع دنیای آنان با خبر نبود

شاید همین کیا پدر و مادری داشت آزاده که در راه احقاق خون بسیاری در دادگاهی به فرمان مردی با دین که هماره در پی طریقت خداوندی و طهارت آدمیان بود از جهان پاک ای جان دادند، شاید ازشدند، شاید آنان دردهایی به جهان زده بودند و خویشتن پر درد در گوشه جویی مردفرط فقر دیگر نتوانسته کودک دلبند را در آغوش بگیرند و شاید این کیا حاصل لذت و زنی بدکاره بود، هر چه بود و نبود هیچ کس از داستان نهفته در آمدن آنان هیچ خبری نداشت ای همراه یکدیگر بودند درو کسی دوست نداشت این داستان را دوره کند اما حال آنان در نقطه درد تنهایی

شان تنها بودند، همه بی کس در این خانه سرد و بی روح در این شهر نفرین شده اسیرهمه

هایی در آیند که از سر اجبار به تیمار آنان در آمده بودند، بازشده و حال باید به حصر آغوش های‌ها گفتند و بافتند که در پس این آغوش‌ها ساعت‌هم هیچ ندانسته و در این دنیای ندانسته های رئوف نهفته بود و هر چه که بود انسان دید و خواست که تنها خویشتن‌حصرطلب قلب قضاوت کند که این موجود خاکی تشنه به قضاوت دیگران بود از این قضاوت غذای روح را ،گرفت‌ی حیات می‌کرد و سرخوش جان برای ادامه‌تأمین می

خواست آزادی بجوید و از این درد و رنج رهایی یابد حال‌کیا در آغوشی به حصر آمده می ی تاوان راه طریقتی برای رهایی ازصدا فریاد بزند، اشک بریزد، ناله سر دهد و با همه‌باید یک ،شدکرد و هر بار این تقلا به نیازی دیگر تعبیر می‌ی نیاز تقلا می‌این زندان بجوید، با همه

های پر مهر مادر که او آن را به دهان بگیرد و ازشاید او نیازمند غذا است، کجاست آن سینه ،ی جان مادر بنوشدشیره

ی جانش چیزی از مهر نهفته نیست‌آن مادر لایق داشتنش نبود و در سیره

دانند، اماانَد که همه چیز را می‌و باز هم همان قضاوت و همان طهارت دیرترها و این آدمیان اندبینند همچون خود بسیارند، آنان نیز به مانند او از مهر مادر ننوشیده‌حال دیگر کیا آرام است می ها ازو کمی دورتر در هوای این شهر نفرین شده علی در آغوش فاطمه آرام گرفته و ساعت تر شده وها است که به خواب رفته، چند سالی بزرگ‌ی مهر مادری نوشیده است و سال‌عصاره ها خلاص شده است، حال‌بیشتر از پیش قدرت به خویشتن دیده است از شر این نیازها و ضعف شاید بتواند چند گامی راه بردارد، صحبت کند و چندی دیگر استدلال کند و به این جمع طول و اند، اما او که فرزندکنند و قضاوت شده‌دراز آدمیان در آید که به سادگی قضاوت می ای‌ها بازگردارند و کمی دورتر در آینه‌تواند طهارت را به جمع انسان‌دهنده است، او می‌غسل اند و قلبش را به‌ریزد، پشتش را دریده‌بزرگ پسری ایستاده که از تمام بدنش خون به زمین می اند از آینه به این دو کودک چشم دوخته و حال پاک و طاهر با دستی آلوده به‌دستش داده هاخورد و زمینیانی که پس از سال‌شان غبطه می‌نگرد و به حال همه‌انجاس زمین و زمینیان را می خوردند و این حس حسادت‌ی او غبطه می‌قضاوت و طهارت از دیدن جایگاه ابدی و جاودانه ها را درنوردیده است و به پیش رفته‌ی دروازه‌همه

اند، روزی شاید کسی برای داشتنشان خون گریسته‌چند فرزند را به این نوانخانه جان داده است و حال در این خون جمع شده از سالیان طهارت آدمی همه را غسل داده به حال خویش رها دانند که کسی برای آمدن‌گران می‌ی قضاوت‌ی آنان بوده حال همه‌اند هر چه در گذشته‌کرده ،آنان انتظار نکشیده و از دیدنشان شادمان نشده است

ی متروک‌اند به درب همین خانه‌رود و کیا را در پتویی پیچانده‌فریاد وا مصیبتا به آسمان می اند، باز هم از جماعت همه چیزدان کسی به فریاد آمده که آنان شرافت به خرج‌او را رها کرده های پر از انجاس‌اند چه بسیار که این بیچارگان را به سطل‌داده که از مرگ او جلوگیری کرده ی آنان اینجا هستند و چه بسیار از آنان‌رها کرده تا تلف شوند، هر چه که بوده و نبوده امروز همه ها روزی‌که در کنار پسرک در آینه با تنی خونین پر از انجاس پاک و طاهر در آسمان ،گذرانندخورند و در جاودانگی روز می‌می

کرد شاید این فریادهای سرکش برای آغوش مادری بود که اوزد، تقلا می‌کیا مدام فریاد می را در خویشتن بفشرد و محصور کند، شاید دلش هوای پر جستن و به فراتر رفتن داشت، شاید خواست تاها فراتر کسی می‌خواست که از گرمای تنش به او هدیه بخشد و شاید از این‌پدری می کرد و چیزی فراتر از این دنیا وزد، عصیان می‌او را غسل دهد و طاهر کند، حال تنها فریاد می ،خواست‌های پیرامون خویش می‌داشته

کرد و هر ثانیه دیوارها به او نزدیک وسنگینی دیوارهای سرد و تیره را به جان لمس می خواستند او را در خویش فرو دهند و ببلعند، شاید آنان از واقع دنیای او باشدند، می‌تر می‌نزدیک ،خواست تا به دنیای آنان برای چند صباحی سرک بکشدخبر بودند و کیا می

دفاع و قدرت‌کرد هنوز بی‌تر شده بود و کیا هنوز در عالم دورترها سیر می‌علی کمی بزرگ گرفت تا جایگاهی بیشتر از آنچه هست را کسب کند، شاید روزی‌در این نیاز و تنهایی جان می بتواند از خویشتن دفاع کند شاید در دورترها از دیگران هم محافظت کند اما حال بیشتر از هر ی سرد محافظت گاه این روزهایش بود، علی‌کس نیاز به مراقبت و محافظت داشت و این خانه زد، آرام بودشد و گاه فریاد می‌شد گاه اشباع می‌شد گاه سیر می‌در آغوش مادر گرم می ای که دیگربرد و فاطمه‌خویشتن را در این دستان پر مهر آرام داده بود و از این آرامش لذت می ی دنیایش در او خلاصه بود فراموش کرده هرخواست همه‌هیچ از این دنیا جز دیدن علی نمی ،چه پیش از او داشت را، حال تنها علی بود و علی تنها برای فاطمه مانده بود

کردندشد که دیوارها خویشتن را به خود جمع می‌هوا سرد بود نوانخانه گاه آن قدر سرد می زدندها از سرما باز فریاد می‌گرفتند و بچه‌رفتند گاه یکدیگر را در آغوش می‌و به درون می لرزیدند، آنان که زیاد به‌گرمای آغوش توان گرم کردنشان را نداشت باز از سرما به خود می خود لرزیده بودند حال دیگر اندامشان به این رقص عادت داشت، در سرمای سخت ساعتی در ها ریخته‌ها لرزیده و اشک‌پشت درب نوانخانه در انتظار سرپناهی لرزیده بودند از تنهایی ساعت ها محصور شدند و دانستند ازها کردند در آغوش‌بودند از غم نداشتن و نخواسته شدن ناله کردند به آنان‌دانستند غم تنهایی را درک می‌خویشتنشان نیست و باز لرزیدند، همه چیز را می

شنیدند وکردند و کودکان باز می‌گفتند و قضاوت می‌ها با هم سخن می‌گفتند در دوردست‌می لرزیدند و حال‌کشیدند و می‌لرزیدند، هر لحظه و هر ثانیه پر دردتر از کمی پیشتر درد می‌باز می ترسیدند وفرسا که کارکنان هم از رنج سرما تاب از جان برون داده بودند می‌در این سرمای جان ها دوباره و از نوخواندند و با ناله‌لرزیدند اما به این رقص و این آوای گوش آشنا شادانِ می‌می ،کردندسرآغاز می

گرفت و علی در آغوش بود گرم بود، هواشاید کمی رفعت و مهربانی سرما از جانشان می گرفت و در برکرد و تنش را فاطمه، او را به خویشتن می‌خوب بود، خانه را حاج محمد گرم می توانست‌داشت و حال او که دیگر چون کمی پیشتر طفلی نبود می‌خویش از سرما او را مصون می ای داشته باشد تا با فراغ بال این‌از سرما به آغوش مادر پناه برد، کافی بود تا از او چنین خواسته ای از بهشت باز کند، از سرما در امان مانده بود از گرمای محبت‌آغوش گرم به رویش دروازه آموخت بازلرزید و در این لرزش و این رقص دوباره باز می‌هم سیراب شد و کیا باز می هایی به او خواندند که‌گفتند از نا گفته‌ها سرما و برف سخن می‌شد، برایش ساعت‌تر می‌بزرگ ها را جسته بودند و حال‌جماعت همه چیزدان با خبر نبود و آنان به سختی خویش چنین طریقت آموخت‌باید این درس را به رقص می

دانست که این تجدید میثاق‌رفت، می‌ی طهارت می‌حاج محمد باید بار دیگر به طواف خانه ای به جانش‌ی قدسی روح تازه‌دانست دیدن آن خانه‌به او قدرتی افزون خواهد بخشید، می خواهد بخشید تا بندگان سراپا تقصیر را دوباره به راه پاکی و طهارت بازگرداند و باید که به حج ،رفت‌می

بار هم که شده طواف‌ی خدا را هر از چند سال یک‌او مردی خوش نام بود باید خانه کرد، دوست داشت تا به دور او بگردد به رقص درآید و از او بیاموزد از او درس طهارت‌می گیرد درس قضاوت دوره کند و در روز موعود از آنچه آموخته به درستی استفاده کند، شاید ها، او آموخته و باز پس‌خواست به او جزای خیر عنایت فرماید به پاس تمام قضاوت‌خدا هم می ،داده بود و چه سربلند از این درس والا برخاسته بود

بار به دور این‌ای از این طواف شاید اگر کسی یک‌سرمای نوانخانه دردناک بود شاید قطره یافتند، اما همه‌شان از سرما رهایی می‌بخشید همه‌آمد گرما می‌جان به گردش می‌های بی‌طفل ها از پیشتر هر چه نیاز بود را دانسته بودند، این جماعت جماعت همه چیزدان‌دانستند که آن‌می ها دوختند،ها کردند لباس‌بودند پس به طواف خویش رفتند و حاج محمد هم بارها رفت، هزینه ها دریدند و باز به‌ای سیاه چرخیدند و سر از تن‌ها پرت کردند به گرد خانه‌سرها تراشیدند، سنگ جان در میان سرما بازطهارت چنگ زدند خویشتن پاک و جهانی پاک ساختند و کودکان بی

،رقصیدند

ساختند، بایدسوختند و می‌باز به لرزه در آمدند، نتوانستند که به آغوش هم در آیند باید می رقصیدند، مردمان همه‌گفتند و با لرز جان باز می‌هر لحظه پر درد به این آواز سرخوش پاسخ می چیزدان رقصیدند و چرخیدند، کودکان از سرما به خود پیچیدند و باز رقصیدند اما هیهات که دیدند آن قدر در این سالیان‌هیچ کس به آنان هیچ نگفت و آنان را باز نایستاند اگر خویشتن می از قضاوت و دانایی شنیده که چشمان خویشتن را شرمگین بینند و دیگر هیچ نگویند پس همه به جای به رقص خود خوش چرخیدند

ها داد و کیا در این درس طبیعت هرسرمای نوانخانه جان کودکان را آموخت به آنان درس هایش بدینجا پایان نیافت که باز طبیعت خواست که‌ی دانسته‌روز خواند و بیشتر دانست، اما همه دانست پس به فرزندانش گفت تا بدینان بیاموز بهتر بودن رابگوید او همه چیز را از او می

ای نشسته بود که فرزند طبیعت به هوا برخاست و بال زد و پیش رفت، حال اوبه پشت پنجره کرد دوست داشت بداند سرآغاز وهای او دوخته بود او را نظاره می‌مادر بود و کیا چشم به بال سرانجامش را

رفت وزد به قلب جهنم می‌گذشت به آب و آتش می‌خاست از خویشتن می‌او به هوا برمی بال و پر از هر چه زشتی در برابرش بود گذشت و باز هم به پیش هر چه سختی درسوخت بی‌می دید، به کام گرفت تکه نانی‌برابرش بود را به جان خرید که هر دم چهره از رخسار دلبندان را می را او سخت گرسنه و خسته بود هر چه داشت از جان کرد که لقمه نان بجوید و حال که به دهان جسته بود زبان به کام فرو داد از آب دهان خویش خورد و باز سیر شد که کودکانی به دورتر به اند پس برخاست و خویش را به نزدیک آنان رساند به‌رنج در انتظار رفعت او به نظاره نشسته دهانشان گذاشت آرام خوردنشان را به نظاره نشست آنان خوردند و او قد کشید آنان قد کشیدند و او پرواز کرد، آنان پرواز کردند و او رها شد

سرپناه مانده چگونه غذاهر چه لازم بود کرد و کیا دید، دید به طفل دیگری که بی ها است دید که چگونه اگرها است به راه آن‌رسانند، دید که طواف جانش به جان آن‌می گذرد که او درمانده نباشد و دید که به رقص اواش می‌ی جان و جوانی‌درمانده دیده، از همه لرزدرقصد و از لرز او می‌می

ها را به چشم نظاره کرد کوچک بود جان کافی‌کیا همه را دید تمام از جان گذشتگی رقصند، دید که آنان‌لرزند و برای رقص هم می‌لرزید اما دید که چگونه به لرز هم می‌نداشت می هیچ از هم نبودند و دورترها دید که همه یک جان شدند از خویش گذشتند که طواف به دور

های خویش از برای از میان‌مهر و عاطفه خویش کنند بگردند تا دنیا برجا است اما به دور رنج ها تا جهان، جهان بود حاضر به طواف بودند لیک نه به هیچ طریقتی جز برای‌برداشتن این رنج رهایی و آرامش یکدیگر، همه را دید و آرام به خواب رفت

طبیعت باز هم فرزندانش را رهسپار کرد که بیاموزد به این جاندار همه چیزدان، به فرزندش گفت

ای به انسان و آدمیان دهی پس فرزند از جای‌رخت سفر بر تن کن، امروز باید درس تازه رفت کودکی طاهر را دید که به سختی گریه‌برخاست و به راه افتاد در راه که به پیش می شنید و به طواف‌داشت اما او نمی‌ریخت او را بازمی‌زد، اشک می کند، کودک مدام فریاد می‌می رفت، کودک طاهر بلند فریاد زدمی:

دانم، لیک مادرها تعلق دارم و هر چه از دنیایشان بخواهی را می‌من از جنس همانانم من بدان ها بود، کودک با قلب در دست با پشت خونین خویش را نزدیک به اوتر از این‌بین‌طبیعت خوش دارش را نشان داد و گفت‌کرد قلبش را نشان داد پشت داغ:

این تقاص همه نزد جماعت عاشق به قضاوت است، آنان که حق را به پستوی فکرهای خود دانند، بر آنان هرجی نیست که آنان ازاند، آنان که حق را تفسیر کرده همه چیز را می‌کشانده دانند، اما حیوان هیچ نگفت و به پیش رفت‌دانند و همه چیز را می‌ترها می‌پیش

کودک درمانده فریاد زد:

دانید از این جماعت طاهر غرق در انجاس‌چه می،

دانیدهای رفته چه می‌اند، از این هزاره‌دانید چه به روز یکدگر آورده‌چه می

طبیعت که همان حیوان بود آرام گفت:

ها پایان دادباید روزی به این دیوانگی

اعتنا به کودک به راه خویش ادامه داداو گفت و بی

زد و حیوان به راه بود کیا از خواب برخاست و در کنارش به‌کودک نادم و نگران فریاد می ای نشسته بودنزدیکی همان پنجره پرنده،

کرد و او به همراه چندی از دوستان در حال آموختن پرواز به‌کیا طول حرکت او را دنبال می پناه بودندکودکی درمانده و بی

کمی دورتر در این شهر نفرین شده به اعماق هزارتوی آن، این شهر سوخته به جهل هزاران

،باران کردداننند حاج محمد را به خانه بازگرداند و شهر را گل هزاری که همه چیز را می‌ساله

باران کردند که‌اش را ریسه کشیدند، همه جا را گل‌شهر غرق در نور شد، درب خانه ی اسرار هزاری راز نهفته است و حال‌بازگشت از طواف عشق به دیدار حق رفت و به سینه ی او راندند او آمده بودحیوان آمده بود، او را گرفتند به بند درآوردند به راه کشیدند و به خانه ،ی دنیا زخم زده باز زخم باید زداو جهان را نورباران کرده بود، به این جان خسته

ای به جهان نگریستنددیدند هر دو از دریچه‌علی پشت پنجره بود به مثال کیا و هر دو می

دانستند پدر و مادرش‌پرندگان به کنار هم کودکی را جستند، او نه مادر داشت و نه پدر، نمی خواستند بدانند چه به روز آنان آمده است، نه کسی‌چه شده است و جالب آن بود که نمی دانست و قضاوت کرده‌حدس داشت و نه گمان و نه فراتر از آن کسی از قبل همه چیز را می دانستند حال نیاز به‌دانستند او تنها است، می‌دانست اما به ازای آن می‌کس هیچ نمی‌بود، هیچ دانستند که او همچون جان آنان است و او را به آغوش کشیدند، یکی چون مادرکمک دارد، می او را نوازش کرد، یکی همچون پدر محافظش بود، یکی به او آموخت و همه یک جان شدند به او جان بخشیدند او پرواز کرد و دور شد، کیا همه را دید و آرام به خواب فرو رفت به خواب ،پرواز کرد، جان شد، جان بخشید و در پی جان ماند

کمی دورتر فرزندِ طبیعت را بسته به پیش راندند، درد داشت تشنه بود، رحم کردند و آب چیزدان که تا این اندازه پر رفعت و مهربانی‌دادند، چه قدر ستودند یکدیگر را این جماعت همه ،هستند

یکی به خویش غره شد نام خویش را مهر گذاشت یکی خطاب کرد ما سروریم و هر لحظه ها نشستند، اما بالاخر آب را هم‌والا و والاتر رفت اشرف شد و سرآخر خدا شدند و به تخت دانست چه کند، بر جای خویش شوکه مانده بود،دادند به رحم او را زمین زدند علی دید، نمی ،های بریده نشده را ببینیدچاقوی در آسمان را دید، خون بر زمین را هم دید اما نتوانست رگ

ها ارزش بود و چه با دانش همه را انجام‌تعدادشان، نحوه بریدنشان خواندن نام خداوندی این دادند و هیچ وقت، هیچ کس هیچ از درد و رنج نگفت

کرد، همه‌خواست می‌که همه را خداوند داده بود، صاحب عطا فرموده بود و حال هر چه می دانست‌شنید علی همه چیز را می‌را می

گفتند از هر رگ برایش خوانده بودند، از این روزگاران از این استدلال و حکمت‌بدو می نبوی از این درایت که چگونه باید به راه قربانی داد چگونه باید چه کسی را جان درید که مالک

ی آنان خدا بود و خویشتن فرموده و امر کرده چه کس را به را باید درید و چه کس را حق‌همه دریدن نیست، چگونه بدرید و به هنگام دریدن چه بگویید، چگونه پاره کنید و همه چیز را کسی چیزدان بودند که سرورشان همه چیز رادانست و همه، همه‌گفت که همه چیز را می‌می دانست و هر چه که لازم بود را به آنان نیز گفته بودمی

پس بریدند، دریدند چهار رگ را باقی گذاشته و سر آخر آن را هم بریدند و علی همه را ،دید و خون بر زمین را بر جانش لمس کرد

گفت‌گفت، به خدا می‌زد، به طبیعت می‌زد، فریاد می‌کودک با قلب در دست مدام فریاد می هایش‌خواست تا نجاتشان دهد، دردها و رنج‌گفت از زمین و آسمان می‌به هر چه بود و نبود می :گوید که کسی به صدا در آمددانست چه می‌چند برابری شده بود، هیچ کس نمی

درد تو چیست

ات چیست؟دلیل این همه بر آشفتگی

دانی که او پاک و طاهر به نزد خدا روزی خواهد خورد؟مگر نمی

ی خود عمل کرده استاو نعمت خدا است و در این راه بزرگ به وظیفه

دانستم چنین سرنوشتی در انتظار او است، تو گفتی برای‌زد، می‌کودک درمانده فریاد می ای، چه خواهند آموخت‌آموختن او را فرستاده

صدایی نیامد و همه جا را سکوت فرا گرفت

کودک فریاد زد، او تنها نبود، او فرزند به دل داشت او را دریدند

زد، خون تنش خشک شده بود او طاهر بود ولی باز خون جاری شد این‌گفت و فریاد می‌می ایدهایش را دریایی از خون گرفت و باز فریاد زد، کودک به دل داشت با او چه کرده‌بار چشم

دانستند، جان کودک را از دل مادر دریدند، بیرون کشیدند، اوو کسانی که همه چیز را می دانستند و کسی بدانان آموزش داده‌خواست زنده باشد و آنان که همه چیز را می‌جان داشت، می کنندچیزدانان می‌ی همه‌بود آنچه کردند که همه

او را بیرون کشیدند، جانش را دریدند، گردن زدند، باز رگ بود

آوردبرید و نام خداوند را به زبان می‌رگ کودکی صغیر که با ظرافت می

زد او بود که جانش را دریده بودند، علی بود که به پشت شیشه خشک‌کودک فریاد می

مانده بود، کیا بود که به خواب همه چیز را دیده بود، کودک طاهر بود، فرزند پرنده بود که ریخت و جماعت همه چیزدان باز قضاوت‌زد، اشک می‌ی جانان و جان جهان فریاد می‌همه هایش جهان را طاهر کردها و حکم‌کرد، حکم داد و با دانسته

فصل سوم

شد،تر می‌روزها یکی پس از دیگری در حال گذر بودند و علی روز به روز بزرگ و بزرگ ی دنیای او در گروی‌دانست که همه‌فاطمه باز هم دل در گروی فرزند ذکور خود بسته بود و می بال و پر گرفتن او خلاصه شده است

کرد، حال دیگر در میان دورکرد، روزگاران را دوره می‌ها به خود نگاه می‌رو به آینه ساعت و اطرافیان اجر و غرب بیشتری داشت، حتی پیرزن با نفوذ هم به او ارزش و مقام بیشتری ،خواست رسیده بودگذاشت، حال او زنی بود که به هر چه می‌می

او دارای همسری بود که دارای شأن اجتماعی بالایی بود و همسر او بودن برای هر زنی ،دارای اعتبار، ارزش و مقام بود

ای بود که همه چیز را در خود داشتند و از همه ارزشمندتر داشتن پسری‌او دارای خانواده ،بود که او را در این تکامل بسیار کمک کرده بود

های هر کس از دنیاحال او در زن بودن به تکامل رسیده بود، او مادر بود، به نهای خواسته ،کرددست یافته بود، اما باز هم با خود مرور می

ی او از دنیا بوده است؟ی خواسته‌ها همه‌آیا این

گونه باشد؟خواسته که این‌آیا او از ابتدا می

رساند؟آیا داشتن فرزندی از جنس ذکور او را به تکامل می

،به یاد چشمان فرزندان دخترش افتاد

های تکامل را داشتند؟آیا آنان هیچ از نشانه

،شدزد و هر بار تکرار می‌در گوشش مدام صدایی زنگ می

،زن نیم مرد است

کرد که این جمله‌آورد و به خود اثبات می‌حال باید با خود دلایل ریز و درشت بیشماری می دور و غیر واقعی است

کرد که‌شد و هر بار به او گوشزد می‌های بیشماری در گوشش طنین انداز می‌باز جمله شد و گاه‌کرد، گاه مغلوب می‌جایگاه و منزلت زن به مرد نخواهد رسید او با هر جمله مبارزه می فاتح

شد و چه غالب‌ها هر بار چه مغلوب می‌ی جالب آنجا بود که در این جنگ‌اما نکته دانست که حقیقت در میان همان جمله لانه کرده است‌می

زن نیم مرد است

،کردکرد با خود مرور می‌باز با خود تکرار می

چندی بود که دست به موهای دخترانش نبرده است؟

چندی است که دست نوازش به رویشان نرسانده است؟

چندی است که فراتر از آنان خویشتن را هم به فراموشی سپرده است؟

کرد، باز هم مثال‌شد، حال باز با خود مرور می‌ی دنیا در وجود علی خلاصه می‌حال همه ی کائنات در اختیار فرزندی است ذکوری عمر و تاریخ، محوریت همه‌همه

ها رسیده بودی خواسته‌کرد، به همه‌فروخت احساس شعف می‌بالید، فخر می‌حال به خود می و فراتر از آن تکامل یافته بود، او دست به انتخاب چنین تکاملی زده بود؟

خواهد که در تلاطم ذهنش هر باراندیشد و چه می‌دانست به چه چیز می‌خودش هم نمی ی علی نهفته است، او محوریت جهان‌ی حقیقت در جثه‌دانست که همه‌غرق شده است، اما می هستی است

،دوخت‌حال به قد و قامت او چشم می

چه قدر زیبا و خوش تراش بود

او لایق اشرف خطاب خوانده شدن بود

او محوریت جهان هستی است و تمام کائنات ابزاری است برای آمدن و بودن او

،با خود دوره کرد، جایگاه و موقعیت والای حاج محمد را

آری او است که محوریت جهان را به گردش در آورده است، هر زنی از اینکه همسر او باشد احساس شادمانی خواهد کرد، او است که در برگیرنده است

او جهان را در بر گرفته است و حال فاطمه را در بر گرفته است، چه چیز فراتر از این بزرگی

،و والایی خواهد بود، نگاهی به یکی از دخترانش انداخت، با خود دوره کرد

باید کسی باشد تا او را در برگیرد تا او را همتای خویش به تکامل برساند و باز همان داستان آهنگی تازه سرود و خویشتن از سرودنش لذت برد، نگاهش به علی‌تکراری را اینبار با ضرب دید، چگونه باوقار و بزرگوار بر زمین خاکی و درمعطوف بود راه رفتنش را در حیاط خانه می دارد، عالم هستی برای رضای او ساخته شده است، اومیان موجودات کهتر از خویش گام برمی ،است که باید از این ابزار برای منفعت خویش استفاده کند

در همین میان و غرق ماندن در افکارش، نگاهش به علی بود که مدام صدایی تمرکزش را گذاشت تا او از دیدن این صحنه و این ابهت لذت‌زد، صدایی گوش خراش مدام نمی‌برهم می ببرد

داند چگونه از عالم هستی برای‌زمین و آسمان در اختیار کسی است که لایق آن است، می ی فخر سر تعظیم فرودرضای خویش بهره برد، حال که کائنات سر خم کرده و در برابر مایه تازد گاه برای شادمانی باید که آتش زد باید که سوزاند باید که‌آورده است او است که می کشت و اسیر کرد و کیست که جهان برایش خلق شده است

ای در برابر دیدگانش برق‌گذشت و صحنه‌مدام تمام این جملات و بیشتر از آن بر ذهنش می نمایاند و او را به خویش جذب کرده بودزد، رخ می‌می

ای از نور چشمانش را به خویش‌ومیش که تاریکی آن بیشتر بود، هاله‌در میان هوایی گرگ گذاشت تا معطوف زیبایی و وقارش گردد و ازکرد، از سمتی نور بسیار آن نمی‌نزدیک می توانست از آن نگاه برگرداند، مدام در این دو احساس خویشتن را سرگردان و حیران‌سویی نمی دید باز بادید، چشمانش سوخت و خواست روی بگرداند لیک توان این را در خود نمی‌می ی نورانی غرق شود و چیزهای‌ی جان به تلاشش ادامه داد تا بیشتر از پیش در این هاله‌همه آورد و از نگاه به این منظره دورخراش او را به خود می‌بیشتری را بیند، باز صدایی گوش ی جان وکرد و فاطمه با همه‌داد و جملاتی را تکرار می‌کرد، مدام صدایی به او فرمان می‌می ،تر شدتلاش در تصویر محو پیش رو نزدیک و نزدیک

اش‌ی نورانی پسری دید با وقار که جهان و هر چه در او بود بر بزرگی و والایی‌در میان هاله آمدند، همه وزدند و گاه اجسام به سخن می‌بردند، گاه زمینیان به دستانش بوسه می‌سجده می همه در برابرش به خاک نشسته بودند که او اشرف و والاتر از دیگران باید که به همه حکومت ،اش رسیده بودراند و حال نوبت به گرفتن قربانی در ستایش والایی و بزرگی‌می

دانند و ازدانست که همه از این بزرگی می‌در برابرش جانی را به زمین نشانده بودند، می

،بالندقربان شدن خویش گاه به خود می

تر شد، پسر منزه‌فاطمه آرام دستی به جان خویش کشید و باز در تصویر روبرو خیره و خیره اش بیشتر ازهای نورانی‌کشید و در آتش او هاله‌ای آشنا داشت قربانی را به آتش می‌که چهره ،ها را به خویش مجذوب کردقبل پرنورتر، چشم

دانستند که آنان همه‌رفت، جماعتی می‌نوردید و به پیش می‌ها را در می‌ها آسمان‌صدای ناله ها است وها ستایش از بزرگی و جایگاه والای آسمان‌تر دانسته بودند که این ناله‌چیز را از پیش ی او بر زمین‌خلیفه

ها را از پیش‌شنید حال صداهایی به هم در آمیخته بود و او بیشتر آن‌فاطمه باز صداها را می ،کرداحساس می

،ترانی که آمده بودند تا حوائج دیگران را برطرف سازندی پست‌صدای گریه

بار صدای فریاد خویش را شنید، در شبی که کودک بودشاید یک

فریاد زن شدن به آسمان کشیده بود، شاید صدای آموزگاری بود که آمده بود درس مهر بر هایی بود که حال در همین نزدیکی‌های پولادین شد و شاید صدای ناله‌انسان بیاموزد و تسلیم تیغ رسیدی حیوانی به آسمان می‌و در حیاط خانه از جان آتش زده

زدند،شد، صدا در خانه بود حال فرزندان نوحوس هم فریاد می‌تر می‌صدا نزدیک و نزدیک خواستند بسوزند و دیگر نباشند که جایگاه والا از آن آنانی‌کردند، شاید می‌شیون و لابه می ،داننداست که همه چیز را می

او سوخت خاکستر شد و فاطمه باز دید و در آینه روزگاران زندگی خویش را ورق زد، ی خویش را هم به دست گرفت و با خویش‌دانست که سوخته است و گاه جسد خاکستر شده دانست نه زنان‌عهد بست تا آن را به دریایی دورتر از هر چه در جهان است بسپارد که دیگر می چیزدان از آن گفته‌ترها جماعت همه‌ای هستند که از پیش‌ی جهانیان نیم اشرف و خلیفه‌که همه ،دانندو همه، همه چیز را می

دید که هرکرد هر چیز که در این روزگاران به سرش آمده است، می‌محمد با خود دور می شود او هم آن تصویر در خانه را دیده بود و حال‌تر می‌تر علی بزرگ و بزرگ‌روز از پیش ،دانست چه باید کردنمی

ها عروج کرد که به خدمت والا مقام رسد از او صلاح‌اما باز هم سوار بر سجاده بر آسمان اند،دانی و به تو گفته‌اند، پس همه بر او نجوا کردند که همه چیز را می‌دارد آنچه را پیشترها گفته

دانی و باید بدانی که جهان از آن این ارزش والا است، هر چه‌ارزش والای فرزند ذکور را می ای است برای ارضای حوائجتان و باز این والا بودن را دوره کرد، هر چه‌در جهان است وسیله ،خواست دست یابدزشتی بود را از خویشتن و خانواده دور ساخت که باید به آنچه می

ها سخن بگوید،ها رود با کسی در دوردست‌باز با خود گفت و خواست که والاتر از آسمان ،ی سوخته بوی ضخم گوشت جان جانداری او را به تلاطم واداشته بودشاید آن جنازه

خواستند را به او آموخته بودندداند و کمی بیشتر هر چه می‌اما باز دانست که همه چیز را می پس به جا ماند و سوار بر سجاده در آسمان سیر کرد و هر چه بود را به فراموشی سپرد، حال باید بود که فرزند را به جایگاهی برای رضای خداوندی بفرستد، جایی او را به خدمت‌به فکر آن می ،ها از او راضی و خشنود گرددگیرد تا خدای آسمان

آمد، با آنان مدام در حال کلنجار بود، مردی که چیزهای‌هایی پدید می‌در ذهنش مدام چهره فروخت زنی که به نامحرم دست زده بود، مردی که دزدی کرده بود و هزاری دیگرممنوعه می خواستندکردند و می‌افتادند از او طلب مغفرت می‌ها، همه در برابرش به خاک می‌از این چهره رنج کمتری ببینند و خدای در آسمان به او امر کرده بود که باید آنان را طاهر و پاک داری که ها است‌سرای من دور از این هرزگی

ای، گاه‌پس او رخت بست به پیش آمد، گاه شلاق آتشین در دست گرفت و گاه قداره های زخمی ضربت زد، گاه سنگ در دستش دید و گاه طنابی بر فرازدستی برید و گاه به گرده هاآسمان

بردند ویکی مرد، یکی خونین بر زمین افتاد و همه باز رنجورانِ در برابرش ناله به آسمان می ستاییدند جایگاه او پس ازآمدند و بزرگی او را می‌کرد، به پیشش می‌او بر سجاده معراج می ها که فرزندانش راها والاتر از همگان بود، از او سپاس کرد، خدا بزرگ آسمان‌خدای آسمان تر از هر چه در زمین و زمان بود نقش‌طاهر کرده است، حال با آنکه دستانش خونی بود اما پاک توانست به او لقب انجاس دهد که این خون ریخته غسل آنان برای‌کس نمی‌بست هیچ‌می :گفت‌طهارت و رفتن به بهشت بود و صدایی که به او می

تو باید همه را به بهشت فراخوانی

همه را بر حذر دار و انذار کن که خدا بدترین عقوبت کنندگان است

دانست که طهارت دهنده بر زمینیان است و شادمان ازشد و او می‌باز جملات تکرار می ای به دست گیرد، شلاقی به زمین فرو آوردرفت تا در اتاقی قداره‌کرده و نکرده باز به پیش می

ای به طناب دار مزین سازدو یا جوخه

حال زمان آن رسیده بود که طریقتی برای زندگی علی بجویند، او زیاد به درس علاقه نشان
،دادنمی

کرد او سرباز خدا است، لیک این سرباز به کجاحاج محمد در ذهن چند باری دوره می
،باید، به خدمت در آید

تواند کدامین گره از این نظام خداوندی را بر کند، حال که حکومت، حکومتاو می
خداوندی بر زمین است، حال که ما دنباله روی طریقت پاک نبوی هستیم او باید که به خدمت
ستایید، او را بهدر این کارزار در آمده راه درست برگزیند، فاطمه مدام در ذهنش علی را می
داشتتصویر سربازی در جنگ و سلحشوری بزرگ بدل می

توانست هر زشتی را پاک سازد و او همتوانست هر دشمنی را به زانو در آورد او میاو می
دانستند که او فرزند خدا است لیکی آدمیان گردد، هر دو میمثال پدر باید که طهارت دهنده
تر و قدرتمندتر از پیش به بیشدانستند در کدامین جبهه خواهد توانست راه خدا را بزرگنمی
ی مادراش مصمم بود او تصویر سلحشورانهی در آیندهدانست و بر پیشهبرد، اما علی خویش می
برد، او مرد عمل بود نه حرف و نه هیچ چیز کمتر از عمل کردن، هردید و از آن لذت میرا می
آفرید و از عملی شدن فکر خداوندی تمام جانش بهروز و هر بار هر سخن را به فعل باز می
توانست هر زشتی را از جهان بزداید و باید به این آتش همه راشد، آتشی که میآتش بدل می
کردطاهر می

شد که در راه خدا و برایاو که حال نوجوان بود باید به خدمت در سازمانی مشغول می
ها و آموختن کلام خداداشتند، چند باری حاج محمد به او در باب حوزهطریقت او گام برمی
گفته بود، اما علی مرد میدان بود

او دوست داشت بیشتر از گفتن و شنیدن هر چیز را به فعل باز آفریند و دوست داشت که هر
مشکل را از جای برکند پس هر چه پدر به او گفت هیچ به گوش نگرفت و از رفتن به حوزه و
،درس حوزوی اکراه کرد

دید وداد را بیشتر بر خود برازنده میای که مادر هر روز به او نسبت میشمایل سلحشورانه
،حال دوست داشت تا به خدمت بسیج در آید

های خداوندی جان دهد، از جانشخواست تا در این یگان مقدس برای باور و ارزشمی
آمد و در نگاهش فرزندهای او به وجد میبگذرد و جان برگیرد، حاج محمد هم از شنیدن گفته

کرد که هر چه در برابرای بزرگ و مقتدر تصویر می‌رساند او را فرمانده‌را به عرش کبریا می رودکند و به پیش می‌زشتی در برابر است را برمی

ی علی رفتن به سپاهی شد که‌پس او گفت و همه از شنیدنش به وجود آمدند و طریقت تازه باور به شادمانی خدا داشت

دیدن جمعی که به مثال او فکر کرده و باور دارند برایش رؤیایی بزرگ و افزون بود و حال ،به این رؤیای بزرگ دست یافته بود

کردند تا جهان‌دانستند هر چه در توان داشتند می‌جماعتی که خود را مخلصان راه خدا می ،خواست دست یابدتوانست به هر چه می‌خداوندی را پاک و طاهر سازند و او در دل آنان می

گفتند، از پیشترها ازهای هم رزمان می‌رفت، برایش از سلحشوری‌هر روز به جلساتشان می گذشتگی از جنگ در برابر منافقان و کافران، از ریختن‌دوران جنگ از تیر و ترکش، ازجان خون زشت رویان و زشت باوران، از روزگار زشت پیش رو از افکار ملحدانه و پر کفر که خواست سرزمین خدا را به آتش بکشاندمی

ی زشت رویانی که‌بست، گاه چهره‌شنید، مدام تصویرها در برابرش نقش می‌علی می کردند،زدند، چهره از آنانی که به کلام خداوندی اهانت و جسارت می‌ها را آتش می‌سرزمین ها برایش تصویرزدند و حال باز چهره‌آنان که به رقم خوردن زشتی و زشت صفتی دامن می ،کشاند عالم هستی راشد، در آتش سوخته بود جان جانداری که در برابرش به انجاس می‌می

ای به‌شد گردنی که برای طهارت دیگران نیاز بود تا کشته شود و هر بار تصویر تازه‌بریده می دید، وای که چه‌گفتند خود را در برابر دشمنان می‌بست، آنجا که از جنگ می‌رویش نقش می کرد آنگاه که خدا از سیل‌ها، زیاد و کثیر است، باز به دل دوره می‌قدر دشمن این والایی گفت از سیل آن دشمنان که خدا و پیامبرش آنان را از زیر تیغ گذراندندجماعت گناهکاران می ستود که هم رکاب با بزرگان برای پاکی‌آمد، خویشتن را در آن چهره و هیبت می‌سر کیف می ،و طهارت جهانیان گام برداشته است

خواست که‌گفتند، تصویرها برایش ساده و روشن بود دیده بود و می‌آنجا که از کشتن می چیزدان همه چیز را برایش‌دانست که جماعت همه‌دانست او همه چیز را می‌باز هم ببیند، می گفته بودند راه راستی گاه به زور شمشیر است، گاه به کشتن و گاه به دریدن است، باید از این دانست، تصویر هم داشت تا فراوان‌طریقت بهره گرفت، او که همه را شنیده بود و همه چیز را می تر شدای گرفت و مصمم‌آن را دوره کند هر بار جان تازه

آفرید تا در برابر هر زشتی برخیزد وتر می‌حال این جلسات از او هر روز سربازی بالغ و بالغ ،های خداوندی بودآن را از ریشه برکند، پس او حال سرباز این طریقت و نظام برای حفظ ارزش

دانست‌جست می‌بند و باری، بیزاری می‌آموختند از بی‌ها را به او می‌زشتی

گفتند که این زشت رویان بر زمین که شهوت و زشتی را ترویج‌دانند و می‌همه چیز را می گرایند و حزب شیطان را تشکیل‌اند، آدمیان را به خویش می‌های شیطان بر زمین‌اند راه‌داده ،خواهند داد

باز کلام قدسی را که محمد هر روز و هر شب برایش خوانده بود تکرار کرد و حزب شیطان ی امور جهان آگاه‌را به ذهن دوباره مجسم کرد و دانست که خداوند چه قدر والا مرتبه و از همه ،است

پس تیغ به دست گرفت و به پیش رفت

ی هر زشتی را برکند تا جهان خداوندی را پاک و طاهر کند، رفت تا حزبی ازرفت تا ریشه دانست در برابر چه‌خواست، او می‌شیطان باقی نگذارد و حال در برابرش بود آنچه از جنگ می دانست راه پاک کردن زمین را بدو گفته بودند، آنان که همه‌رویانی ایستاده است، او می‌زشت ،دانستند بارها برایش خوانده بودندچیز را می

او هیچ نداشت تا بیشتر از آن بیاموزد که همه چیز را به او آموخته بودند و حال باید با دستان ها رابرید و توان‌ها را می‌ساخت دست‌کرد، صداها را خاموش می‌در تیغ، گلوها را پاره می داشت‌خاموش می

لشگر خدا به خیابان بود، در برابر جماعت منحرفان ایستاده بود و علی سر به پایین مدام ذکر ،خواند تا آنان را پاره کند تا آنان را بدرد که دیگر زشتی به جهان باقی نماندیاد خدا می

ای را در برابر با این زشت رویان به قیاس‌ی دردمند رزمنده‌وای از آن روز که چهره ها، چگونه این جماعت را آزاد ساختند و از جان گذشتند، خونین و بانشاند، چه کردند آن‌می اند و آنجا که فرمانده‌اجسام تکه و پاره بر زمین ماندند و حال اینان به حزب شیطان در آمده ی والای‌رفت تا بدرد تا هیچ باقی نگذارد و آنان را بر زمین بخشکاند و چهره‌داد می‌فرمان می رزمندگان را از آنان بزداید و این خاکیان در خاک مانده را به حصر در آورد تا دورتری یکی از چیزدانان او را پاک و طاهر و سرآخر به بهشت خداوندی برساند، این دوار گردون ادامه‌همه داشت تا یکی ولد باشد و دیگری مولود و فرمان در برابرش اطاعت باشد و زشتی به طهارت بدل .شود

فصل چهارم

آغوش گرم مادر

ای ساخت از آغوش گرم مادری که در آغوش گرفته است، ازهر روز باید تصویر تازه بخشد به جان کودک دلبندش اما دریغ که تنها این تصویر در ذهن او نقش‌گرمای جانش می ،ها گرد و غبار خاطرات را به خویش نگاه داشته است‌بندد و در طول تمام این سال‌می

ای از مادر را در نگاه یکی از پرستاران نوانخانه نشانده است، باری فکرهر بار تصور چهره کردکند اگر مادرش امروز در کنارش بود به مثال این زن آرام بود، او را به آرامی صدا می‌می ،خواباندکرد و سرآخر او را در آغوش خود می‌های متفاوت نقل می‌ها از داستان‌برایش شب

کرد، باهای بسیاری می‌شد که شیطنت‌گاه تصویر مادرش به مثال زنی پرتوان و سرکش می ها محو زیبایی مادر شود، او رانشست، زیبا بود و او را دوست داشت تا ساعت‌او به مجادله می گفت تا دنیایش را از نوگرفت اما به جایش هر از چند گاهی چیزی می‌زیاد در آغوش نمی ،بسازد

کرد و این روزگاران تنهایی را با تصویر بخشیدن به‌ای بر مادر مجسم می‌هر روز تصویر تازه ،کردمادری در اجسام دیگری طی می

اما کیا عاشق آن تصویر از مادرش بود که مهربان بود، با دستانی گرد و گرم و با صورتی های او بگذارد او را در آغوش بگیردای شکل، وای که چه قد دوست داشت تا سر بر شانه‌دایره ولی دریغ که سیمای ساخته به ذهنش وجود خارجی نداشت و هیچ یک از کارکنان نوانخانه بخشید، یک‌جست به او اجسام اطراف را می‌شبیه به آن تصویر نبودند، پس برای مادر جسم می کشید، یک روز در جسم‌روز در جسم بالشت بر تختش بود یک روز پتویی که بر خود می ،کردعروسکی که در اطرافش بود و هر روز در جسم یکی از این اشکال لانه می

کرد برایش از روزگاران سخت‌ها می‌توانست سخن بگوید پس کیا به جای مادر صحبت‌نمی ها با هم در کنار هم بودن، زندگی کیاگفت از دوری و این فراغ، از رسیدن و در دوردست‌می کرد، اما هماره جای خالی‌تر از پیش می‌گذشت و او را بالغ‌هر روز در گذر این خاطرات می کرد، خویش را با تصاویر ساخته بر ذهنش بامادر مهربان را در جانش بیشتر از گذشته حس می

خواست با تمام جان حس کرد و می‌کلام آمده از دهانش با محبت نهفته در دستانش آرام می
،کند که مادری در کنارش داشته است

رسید و هم‌ی کیا در سالن تاریک نوانخانه به گوش همگان می‌گاه صدای لالاهای شبانه
رفتند و او در آن صدای مانده در گلوی خویش‌قطارانش از شنیدن این صدا آرام به خواب می
،کردگونه روزها را طی می‌آفرید و این‌آوای مادر دور مانده از خود را دوباره باز می

شد، اما فراتر از دیگر هم قطاران اوتر می‌روزگار در چرخ بود و کیا هر روز از پیشتر بزرگ
،گرفت‌ی بزرگی به خود می‌بیشتر جثه

کرد، حال که سنش به ده سالگی رسیده بود اوهیکلی که او را تا حدی از دیگران مستثنا می
داد، هر کس حدس و گمانی نسبت به او داشت، گاهی او را تارا خیلی بیشتر از آن سن نشان می
اش هر روز ادامه داشت به طوری که‌زدند و این بزرگ شدن جثه‌پانزده ساله هم تخمین می
کردند، روزی به اوها خطاب می‌شنید، روزی او را غول بیابان‌القابی از هم قطاران به خود می
،خواندندگفتند و روزی او را رستم می‌هرکول می

دید و این بزرگی به اوتر از دیگران می‌آمد، خود را بزرگ‌از شنیدن این القاب خوشش می
غرور و جایگاه بیشتری نسبت به سایرین داده بود، حال دیگر داشت در این نوانخانه به قدرتی
بردند، آرام بود و با کسی کاری نداشت اماشد که دیگران از بودن در کنار او لذت می‌بدل می
ها دوست داشتند با اوداشت از این رو بود که خیلی‌ها را به ترس وامی‌شد خیلی‌وقتی عصبانی می
،همراه باشند تا از شر دیگران در امان بمانند

هاکیا غول آن نوانخانه سرد شده بود، جان آرامی داشت، بیشتر زمانش را در پشت پنجره
های بارز او با دیگران دردوخت، شاید یکی از تفاوت‌گذراند، به گذر طبیعت چشم می‌می
داند و مدام دوست داشت تا بیشتر ازکرد که چیزی نمی‌ندانستنش بود، با خود بارها دوره می
پیش بداند، دوست داشت تجربه کند، دوست داشت با جهان پیرامونش درآمیزد و بیشتر از
گفتند از محالات بود که قبول کند، هیچ چیز را با چشمان بسته‌گذشتگان دریابد، هر چه به او می
شد و هر بار باپذیرفت و این بلا به جانش برای زندگی با دیگران شده بود، هم رنگ نمی‌نمی
خاست تا فلان مطلب‌ها با دبیر به بحث برمی‌خاست، سر هر کلاس ساعت‌جماعت به جدال برمی
پذیرفتند از این اخلاق اوشنیدند را می‌را دریابد، جماعت بیشماری از هم قطاران که هر چه می
هاهای غول‌گفتند، این از خصلت‌کردند، اما در دل می‌شدند او را احمق خطاب می‌خسته می
،ستاییدندبوده است و به دل او را می

آمد،ای داشت، روزی از غرور آسمان به وجد می‌ی تازه‌گذر طبیعت به او هر روز آموزه

ها، هر روز درس‌بستگی موریان و روزی از وفا و مهر سگ‌روزی از رحمت ابرها، روزی از هم ای در برابرش بود و دوست داشت تا هر چیز را به متر و معیار خود به آزمون بگذارد تا خطاتازه ،و ثواب آن را به دست آورد

شد، آنجا که سر کلاس با دبیری به‌گر و شکاک برایش گاه گران تمام می‌این روح پرسش ی افکار که نه جهان ازکرد که دبیر رشته‌قدر او را در سؤال غرق می‌خاست، آن‌بحث برمی توانست به کلاس طبیعت‌شد و حال می‌رفت، محکوم به خروج از کلاس می‌دستش درمی ،بنشیند

ها به رویش‌شد باز خطابه‌ای بیاموزد، اما داستان به اینجا ختم نمی‌های تازه‌توانست درس‌می کردند و روزی به نخوردن غذا، روزی او را ازباز بود، باری او را به اخراج از کلاس محکوم می هاگاه این تنبیه‌شد، اما هیچ‌اش کم می‌کردند و روزی از ساعات هواخوری‌ساعت گردش منع می خواست که بداند اماها طالب جستن بود، می‌گرش نکاست و باز بیشتر از پیش‌ی پرسش‌از روحیه هر چیز را به منطق خویش واکاود و دوباره از نو بر آن معنا بخشد پس بحث با او کلاف طول ،شد که پایانی نداشت‌درازی می

جستند ودوستان زیادی نداشت، هر چند بیشمارانی برای دوستی با او از یکدیگر سبقت می خواستند تا پادشاهی کنند اما آنگاه که به نزدیک‌این گوی را به دست در کنار غول نوانخانه می اش مواجه‌های همیشگی‌شدند با کنکاش‌های بیشمارش روبرو می‌رسیدند با پرسش‌او می دیدندهایش را می‌شدند، کم صحبت کردن‌شدند با ساعت به کلاس طبیعت رفتنش روبرو می‌می شدند و آن‌شد این فضای طول و دراز در کسالت، پس دور می‌کننده و دلگیر می‌برایشان خسته ،قدر نزدیک بودند تا از او بهره بجویند

ها، گاهی کسی با دیگری دعوایی داشت و یا حقی از اوبهره بسیار بود از غول نوانخانه آمد و از او طلب‌خواست تا بستاند و یا مورد آزار قرار گرفته بود، پس به سمت کیا می‌می سنجید و آنجا که‌نشست و همه را می‌کرد، کیا باز با چرتکه در دست به گوش می‌مغفرت می رفت، غرشی کافی بود تا حق‌خواست و پیش می‌یافت دردی به آنان زده شده است بپا می‌درمی خواهند از اوشد که می‌های ترازویش ثابت می‌را بازستاند شادمان بازگردد، اما اگر در کفه خاست وشد، برمی‌هایش به چنگال تیز و بران بدل می‌سودها بجویند، دیگر آنجا غرش و نعره کشید، اما نه به بیرون کاری نداشت و به خود در جنگ بود، شایدزمین و زمان را به جنگ می هایش غرق شد و از جای و در تنهایی‌ی پنجره‌ها به گوشه‌ای بود که ساعت‌پس از چنین واقعه ،تکان نخورد

کشید و به‌کرد و از مورد سوءاستفاده قرار گرفتن درد می‌هر روز بیشتر به درون خود لانه می ،رفت‌خود می

ای به اوهای تازه‌گفت و درس‌کرد به او می‌ای برایش پهن می‌باز طبیعت داستان تازه کرد و او آرام به چشمان او که‌ای طرح می‌ای برایش قصه‌گربه‌بار بچه‌آموخت، شاید یک‌می شد، دوست داشت که او را لمس کند، دوست داشت تا او را به آغوش‌زدند خیره می‌برق می اش را نوازش دهد، او بر دستانش آرام گرفته بود،گیرد و با نوازش بر جانش روح و زندگی دید که چگونه‌دید، می‌دید، کنترل و مراقبت را می‌دید، حفاظت مادر را می‌شنید و می‌دیگر نمی حتی مواظب آن است تا فرزند دلبندش بیشتر از آنچه باید بخورد، نخورد

گفت و ازشد به خلوت به او می‌ی جانش بود و نگاه کیا از او دور نمی‌مدام حواسش به نیمه دید که چگونه حافظ جانی است که خود آن را پرورانده‌خواند و مادر را می‌نگاه دیگران می ی توان در برابر هر زشتی از اواست، حال باید او را از گزند دیگری در امان دارد و با همه ای هم که شده جای مادر او را داشته باشد، حافظ باشدمحافظت کند، دوست داشت برای لحظه رفت و اگرها به او آموخته بود، پس باز به فکر فرو می‌جان که درس‌و مراقب آن کودک بی کرد تا در برابر ظالمان حافظ مظلوم به خاک مانده‌گفتند بیشتر تلاش می‌اینبار دردی به او می باشد

ها علی هر روز بیشترکمی دورتر از او در همین شهر نفرین شده و در هوای همین دیوانگی رسید حال دیگر عضوی فعال در این نظام‌گرفت و بیشتر به ارج و منزلت می‌از پیش جان می حرکتی بود تا بیشتر در برابر تهاجم فکرهای انجاس بایستند، او حال بیشتر از هر بار وظیفه داشت دانستند به شیطان‌تا این شهر نفرین شده را آرام کند، در برابر احزاب شیطان که خویش نمی های بیشماری برای‌رسانند بایستد و آن جاه و مقام والا را گران بدارد که خون‌رجیم منفعت می ،گران داشتنش به زمین ریخته بود

بالید و بر خویشتن فخرکردند، از گرفتن این لقب به خود می‌حال او را برادر علی خطاب می ،فروخت‌می

پرسید: تا چه حد پدر به داشتن چنین پسری به خود خواهد بالید؟از خود می

مادر آیا هیبتی فراتر از این برایم تصویر کرده است؟

دانست‌دوخت و از دیدن او آرام و قرار نداشت، می‌فاطمه به هیبت پر غرور علی چشم می ای برای آمدن اوکه او تا چه حد سرباز بزرگی برای خداوند خواهد شد و خویشتن را وسیله ستود، گاه بوی خون‌ی او را می‌گشت، عطر جانانه‌دانست، آنگاه که خسته از وظیفه بازمی‌می

دانست که‌اند، می‌دانست که با چه خدا ناشناسانی در آمیخته‌آمد، گاه بوی ترکه و باروت، می‌می
،هایی کرده است‌دانست که چه از جان گذشتگی‌ها ایستاده بود، می‌چگونه در برابر زشتی

کند این شیرمردی که اوبار تصویری در خواب بر او هویدا شد و دانست که چه می‌یک
،ی جهان کرده است‌روانه

زنانی را دید که از پیشوانشان مار آویزان است، تمام پیکره موهایشان را مارهای کوچک و
آمد، این نیمِ مردان برای از میان‌های آتش از دهانشان بیرون می‌بزرگی پوشانده بودند و شراره
،برداشتن خلافت خداوندی به جهان آمده بودند

اینان آمده بودند تا همه را محصور خود کنند، آمده بودند تا جماعت پاک باوران را آغشته
های خود به نگاه ورفتند همه را در زمین به آتش شراره‌آمدند و پیش می‌به انجاس دارند و می
هایی به گردن به سوی دوزخ راه‌کردند و با قلاده‌های مارهای بر پیشانی محصور می‌نگاه
ی نوارانی از آتش به پیش آمد، آمد تا زمین خداوندی را پاک دارد همه رابردند، اما هاله‌می
ها همه را درید و پیش رفت‌درید و به جای نشاند، همه را سر برید سرهای افروخته آتش زبان
هیچ باقی نگذاشت و اینبار جماعت خوش دینان پاک نهاد قلاده به گردن به سوی دیگری
،خواستندکشانده شدند اینبار منزلگهشان بهشتی برین بود و چه از این فراتر می

ی‌سپرد که آمده بود تا این گله‌ی بر گردن را به دستان قدرتمندی می‌حال فاطمه قلاده
،ای امن در بهشت موعود برساندگمشده را به خانه

دید، صدایی از دوردست به‌های آنان می‌های آتش را در نگاه‌در چشمانش آتش بود، شراره
،داد تا انجام دهد آنچه مولا و سرور به تو امر کرده است‌او فرمان می

،شد، در برابرش زنی نشسته بودتمام جانش آتش می

دانست، شاید زن است و شاید دختری کم سن و سال، آتش تمام جانش راخودش هم نمی
دید که دختری در حال ضجه زدن واش می‌بیند گاه نگاه سوخته‌دانست چه می‌فرا گرفته بود نمی
ای‌کند و تنها جرمش ذره‌کند، طلب عفو و بخشش می‌فریاد کشیدن است، مدام التماس می
،خوانداش است، اما باز فریادی او را به خود می‌موهای بیرون زده

دانست هر آنچه بایددید اما به او گفته بودند و او می‌دانست درست است که هیچ نمی‌می
چیزدان هر آنچه نیاز بود را به او گفته بودند حجتی فراتر از آنچه بایددانست را که جماعت همه
،شنیددید و می‌او می

او هر آنچه نیاز بود را از دیرترها دیده بود، پس چشمانش را بست و آنچه جماعت همه

ها چگونه به آتش همه راچیزدان گفته بود را به رؤیا و با چشمان بسته دید، دید که این لکاته رقصند و آن‌های در آتش مانده از هم قطاران پیشتر او می‌سوزانند، دید که چگونه به جنازه‌می اندعصمت کرده‌های مبارک را بی‌جنازه

همه را دید، آتش در چشمانشان را هم دید، مارهای بر پیشانی و حتی خود شیطان را هم دید فرستد همه را دید و دست به فرمان‌که هر روز جماعتی را برای نابودی این طریقت به پیش می برد، میخ بود و یا شلاق، آتش بود و یا سنگ هر چه که بود را به دست گرفت و پرتاب کرد هر ی پر درد دور کرد،چه زشتی را از وجود خویش انجاس را به طهارت کشاند از خود این جامه آنگاه که فرمان را به جان خریده بود، آنجا که برادر بودن خود را به اثبات رسانده بود، آنجا های سخت برهای دخترکی را شنید، پیشانی پر خونش را دید جسم‌چشمانش را باز کرد، ناله دید وجانش را دید، همه را دید دیگر نخواست که ببیند، حال باید به جهان آنچه باید بود را می ،آنچه خواست را دید، هر آنچه به او وحی شد، هر آنچه بر او امر شد، پس دیگر لکاتگان را دید

ای از طهارت دید و باز درید، دریدبه جای اشک فریادهای شیطانی شنید به جای خون مایه کرد این جهان زشتی راو به اشک قانع نشد که باید طاهر می

آموخت‌دید از آنچه باید می‌ی جهان را می‌به پشت پنجره چشم دوخته بود و باز همه شد و حال‌آموخت و باز چشم دوخت، در این خلوت از هر چه بود در جهان دور و دورتر می خواند دوست نداشت تا از این آرامش محصور در آن‌که نجوایی به درونش او را به خود فرا می ،دور شود

خواستند در این‌باز او را به خود خواندند، در نزدیکش جماعتی از هم قطاران بودند که می جشن باستانی ایرانیان دورتر از این حصار رها باشند، به او گفتند و او نشنید، او این پنجره را ای جدید را فرا خواندند، حال کیاستود، اما آنان به او تجربه‌دوست داشت، خلوت خویش را می ،ای‌بود و احساس تازه

ی تازه به گوشش‌ای را تجربه کند، آنجا که صحبت از تجربه‌خواست تا حس تازه‌می گفتند، از پرای برای او از احساس فرار می‌شناخت، آنجا که عده‌رسید دیگر سر از پا نمی‌می گفتند، تمام جانش شور و هیجان‌گفتند، آنجا که از دور شدن از این حصار می‌کشیدن می کوبی‌ی مردم شهر به جشن و پای‌شنبه شب آخر سال در جایی که همه‌شد، حال در این سه‌می اند، چرا ما باید به قلب این حصار محصور بمانیم، چرا باید به این کنج تنهایی بخزیم ورسیده ،مان افکنده است خاکستر شویم‌آرام از میان آتشی که آتش به زندگی

جست، آنجا که به فراتر از اینجاکرد، فراتر از اینجا را می‌ها را به دل دوره می‌مدام این

،سرک کشیده است، آنجا که چیزی فراتر از این زندان و زندانیان و زندانبانان دیده است

ی جان پا شود و پا به بال درآید و پرواز کند، دست در دست‌همین برایش کافی بود که همه های مردم،کوبی‌ها و پای‌ها راه برد، در میان جشن‌جماعتی غول نوانخانه هم به بیرون این پرچین ،کردگذاشت و این احساس رهایی را تجربه می‌به دل آنان سفر کرد، حال باید پا را فراتر می

ای خزیده بود، شاید او هم در این جشن به‌گفت، او هم آرام به گوشه‌طبیعت هم هیچ نمی پرداخت این فرزند را از یاد برده بود زیرا فرزند بیشماری در این آتش‌محافظت از فرزندانش می ،و جشن امکان سوختن داشتند، پس طبیعت هیچ نگفت و کیا برخاسته و از آنجا دور شد

دید ازشمارانی می‌ی نمور دست یافته بود، حال دیگر بی‌به چیزی فراتر از آن نوانخانه کرد، کودکان راکرد، هرکدام را مادر یا پدری فرض می‌آدمیان، به ذهن آنان را کنکاش می ،بیشتر مورد کنکاش داشت، گویی از آنان نیست و آنان را نشناخته است

حال دیگر پانزده بهار را دیده بود و حال که در میان جمعیت کثیری از هم نوعان نشسته آنان شود به‌شناسد، گویی در این سالیان تنها نقابی از آنان را به جان زده است، نزدیک می‌را هیچ نمی داند که جزنگرد اما باز هم هیچ از آنان درنیافته است و نمی‌تر می‌ای نزدیک‌هرکدام از زاویه ها است‌تشابه در ظاهر دگر چه خصوصیات مشترکی میان آن

شاید به دنبال آن پنجره است شاید دلش برای طبیعت تنگ شده است، اما به خود نهیب زند که حال زمان فراغت است، زمان شادی و یکرنگ شدن است، حال باید به مثال این‌می جماعت بیشمار دیگران از این روز فرخنده لذت برد

کشند، به میان‌باید در آنان در آمیزد به آنان و به رنگ آنان در آید، چه شادمان هلهله می اند، خویشتن را در شمایل‌ها کرده‌خوانند، چه رقص‌گذرند و شعرها می‌روند از آن می‌آتش می بندد، چه قدر برایش این یکرنگ‌ای مضحک بر لبانش نقش می‌زند و خنده‌ای جا می‌رقصنده خواهد در احساس‌خواهد امروز هم رنگ همگان باشد، می‌شدن طنز و دور از ذهن است، اما می خواهد با آنان به رقص در آید، با آنکه‌اند سهیم باشد، می‌ای که آنان به او شناسانده‌تازه خویشتنش هم از این تصویر به خنده آمده است

آید تا هم زمان و در کنار آنان به شادی در آید و برای دقایقی ازآید، می‌به میان جمع می ،دنیای اندرون خود دور شود

داند اما این احساس تازه او را برای دقایقی از هر چه دراو شادمان است، خودش هم نمی ،دنیایش بود دور کرده، حال هیچ در سر ندارد جز این حد از مضحک بودن بر جان خویش

آسا در میان جماعتی به رقص در آمده و مدام خودش را به این سوبا آن هیبت بزرگ و غول کند و گاهی تنهای درستی برای این رقصیدن پیروی نمی‌کند، از هیچ قاعده‌و آن سو پرتاب می ای به آنان بیاموزدکنند را تکرار کرده است، گاهی دوست دارد حرکت تازه‌هر چه دیگران می دهد تا بیشتر ازو دوست دارد بیشتر از دیگران بدرخشد، هر چه در توان دارد را به خرج می دیگران به چشم آید، اما نیازی به تلاش نیست که او از خیلی دورترها هم قابل روئیت است و بینند که او چگونه در میان آنان به وجد آمده استهمه می

اند جماعت همه‌عفتی را پاک دارند، آمده‌اند، آمده تا این بی‌ناگهان سیلی از راه رسیده ،چیزدان تا هر چه ناپاکی و زشتی است را طاهر کنند

داند، از دنیای آنان هیچ ندیده و این اولین رویارویی او با جهان‌کیا هیچ از آنان نمی کند،شوند و فرار می‌چیزدانان است، آمدند جماعتی تا طاهر کنند، شادی کنندگان دور می‌همه دانند کسی فرار نکرده و به دور آتش خشک‌اما از جماعت نوانخانه که چیز زیادی از آنان نمی ترهالرزند، یاد روزگاران پیش‌اند، تعدادی از آنان به سختی به خود می‌شده بر جای مانده ،اند، یاد روزگاران کودکی و رقص در آن میان‌افتاده

،شوندها یک به یک از ماشینی زرهی پیاده می‌هیبت

دانند اینان‌اند، می‌رویانی به مقابله در آمده‌دانند با چه زشت‌آنان به میدان جنگ هستند می اند دراند، گفته‌چه کرده و دنیا را به کجا خواهد کشاند، از کمی پیشتر همه چیز را به آنان گفته ها به بار خواهد آمد،هایی نهفته است، چه زشتی‌عفتی‌های کثیف و ناپاک چه بی‌پشت این رقص دانند خدا چگونه چشم به دنیای آنان واند و می‌اند از روزگاران آخرالزمان به آنان گفته‌گفته دست و پاهای آنان داده است، حال این لشگر پر دانسته از جماعت همه چیزدان در برابر مشتی ،کنندآرایی می‌اند صف‌بیچاره و مفلس که دین و دنیا فروخته

،آیدچیزدانان به صدا می‌آنان به جای خشک مانده و کسی از دل همه

کنید، این فسق و فجور برای چه است؟چه می

خواهید عرش خداوندی را به لرزه در آوریدمی

اش‌باره خنده‌داند اما در میان لرزیدن به یک‌آید، نمی‌یکی از جمع فاسقان به خنده می دار بود، شاید فکر کرد خدا هم مثال او درگرفت، شاید ترسیم خدا در حال لرزیدن برایش خنده دار بود وترسد، شاید تصویر عرش خدا برایش خنده‌این لحظه به لرز آمده از این روزگار می ...شاید

ای از جماعت همه چیزدان به هوا برخیزد و بگویداما همین کافی است تا فریاد دوباره

کدامین بی پدر و مادر به جمعتان جرأت کرده تا با خدا در آویزد

ها است، حال همه به جایشان خشک‌ها است، حال زمان باز ایستادن قلب‌حال زمان ایستادن اند و حال زمان فریاد و سراند، صدا از هیچ بیرون نیامده و همه به درون خویش مانده‌مانده ها است‌کشیدن

هایش به خشم آمده یا از رخ نمایانی‌زند، از نداشته‌ها سراسیمه فریاد می‌کیا، غول نوانخانه هایش در برابرش، آن هم از زبان دیگری‌نداشته

هر چه هست سراسیمه به پیش آمده تا حق خویش را باز گیرد، هم قطاران فریادهای او را رود، پس‌تواند بکند و تا کجا پیش می‌ها می‌شود چه‌دانند آنگاه که خشمگین می‌اند، می‌شنیده هایش را به‌لرزند و کیا آمده تا تمام خشم نداشته‌کنند و در جای خویش آرام می‌همه سکوت می جزا پاسخ گوید

رود و تعدادی از آنان را نقش برچیزدان از هیبت او به تنگ آمده او پیش می‌جماعت همه کند، کسی تاب رؤیایی با او را ندارد که از دور مردی با هیبتی نورانی پیش رفته او رازمین می داند او از سران شیاطین‌داند در برابر چه خبیثی ایستاده است می‌سلحشورانِ تصویر کردند، می زند و به زمین‌است و چندی بعد حزبی از شیطان به پا خواهد کرد پس او را از پشت به تیغ می ،زنندها را به زمین افکنده و همه فریاد می‌ی غول نوانخانه‌افکند او جنازه‌می

.برادر علی تو قهرمان راه خدا خواهی بود

فصل پنجم

اند، چندباری خواست سر برون آورد ودر فضایی ساکت و سرد او را به درون مدخلی افکنده فضای اطراف خویش را ببیند اما با ضربت محکمی او را دوباره به همان حالت گذشته افکندند، داند، دنیا برای کیا پر از علامت سؤال شده استتواند سر بلند کند و هیچ از اطراف خود نمی‌نمی

حال در کجا است؟

چه سرانجامی در انتظار او است؟

برند؟او را به کجا می

پرسد، کمی جلوتر از او قهرمان علی نشسته است همه درایت اوها را می‌مدام از خود همین هایش هم‌ها در خود یافته است، حتی نفس کشیدن‌ای بیشتر به قهرمان‌ستایند و حال چهره‌را می فشارد، هر از چند گاهی به این سو و آن سو نگاه‌ی فاتحان است، مدام دستانش را می‌به مثابه اندازد، در همین بین است که یکی از یاران‌ها می‌دوزد و از زیر چشم نگاهی به غول نوانخانه‌می :گوید و خطاب به کیارو به او از درایتش می

ای؟دانی چه به روز برادر طاهر آورده‌ای، می‌بد سرنوشتی برای خود ساخته

،کنیم‌دانی با چنین مزدورانی چه می‌می

کوبدکسی که بالای سر کیا ایستاده به ناگاه پر از خشم ضربتی با قنداق تفنگ بر سر کیا می ،افتدو کیا پر درد به زمین می

یابد،خواهد که از جای برخیزد اما توان لازم برای ایستادن در جان نمی‌چند باری می خواهد برخیزد و دوباره در برابر جمع آنان بایستد، در ذهن مروروجودش پر از خشم است می ،کند تمام اتفاقات گذشته را که چه در این چند ساعت گذشته بر او گذشته است‌می

زند، از خودآورد، همه چیز در برابر چشمانش است، باری به خود نهیب می‌به یاد می پرسد، آیا این رفتار طبیعت بود؟می

کرد؟گونه رفتار می‌آیا او هم با اینان این

افتد، دوست دارد تا دوباره‌ها می‌ی آن‌کرد، به یاد چهره‌آیا نباید راه دیگری را اتخاذ می

آنان را برانداز کند، تصویرهای مخدوش بسیاری در ذهنش ترسیم شده است، آنان را هر بار به ای ترسیم کرده است، در آن دوران نتوانست به درستی سیمای آنان را ببیند و از این روچهره ای برای آنان ببخشدی تازه‌باید حال در خیالات هر بار چهره

افتد، چه به روز آنان آمده است؟به یاد نوانخانه و دوستان همراه خود می

،در این مدخل تاریک جز خود کس دیگری نیست

اند و شاید برای آنان اتفاقی افتاده‌اند، شاید آنان را پیشتر برده‌شاید آنان موفق به فرار شده آورد که آنان در آن‌کند، به یاد می‌ی درگیری را برای خود دوره می‌است، اما دوباره صحنه درگیری نقشی ایفا نکردند و بر جای خود خشک ماندند، باز هم تصاویر دورترها در برابرش هایش در آن دیرترها، یاد مردی که در آن‌اند یاد روزگاران در نوانخانه، یاد سرکشی‌نقش بسته ،ی سرد باری او را خطاب به زشتی دادنوانخانه

اما نه حال باز هم به خاطر آورده است که نه او را، جمعی از هم دردانش را اهانت کرد و او گانش ساکت بودند و او تنبیه شد و آنان به فایده‌پیاله‌ها درید و باز هم‌باز هم فریاد زد و لباس اند، بازدوباره و دوباره زیستند و حال هم شاید آنان در دورتر از این مدخل تاریک آرام زیسته ،دوره کرد

،آیا در آن دورترها کسی به راه او گام گذاشت و با او هم راه شد

های او جماعتی از همدردان را همراه باآری، باری را به خاطر آورده است که این ایستادن خود کرد، شاید اینبار طریقت اشتباهی را برگزیده بود و یا شاید قدرت اینان بیش بود و همین ،عامل باز ایستادن آنان شد

ی همدردان انداخته بودند را دوباره ازدوست داشت این جماعت قدرتمند که ترس بر پیکره زیر نظر بگذراند، پس سر بالا آورد، بیشتر از همه دوست داشت برادر علی را ببیند، مدام نام او را گفتند و او دریافته بود که کسی که او را از پای در آورده‌شنید، مدام از این پیکر روحانی می‌می برادر علی بوده است، پس دوست داشت برای باری هم که شده با او رو در رو شود، او را ببیند و فاتح خویش را دریابد، پس سر به بالا آورد و نگاه در چشمان او دوخت، آتش زبانه کشید ،ها سوخت و افکنده شد و تمام جانش را خاکستر کردجان

کشید از آتش نگاهش جان خود را مشتعل دیدچشمان شعله داشت آتش داشت و زبانه می .و پس از چندی نقش بر زمین بود

،اش گفت‌پیاله‌برادر علی رو به هم

ی جانش مشتعل است‌گونه ضربه نزن او را از پای درآوردی همه‌این

ماند تا به مقرکرد، او باید مسکوت می‌همراهش گفت: اما برادر داشت به شما نگاه می رسیدیم‌می

کردند، در این‌در نگاه همه، تمجید خاصی رو به برادر علی بود، بعضی به او حسادت می چند سالی که عضو این مقر شده بود کارهای زیادی کرده بود و توانسته بود جایگاه رفیعی برای ،رسید شدنش به مشام می‌هایی برای فرمانده‌خود به دست آورد و زمزمه

گفتند، پدر هر کس که قاضی دادگاه انقلاب باشد چنین سرانجامی خواهدبرخی به طعنه می ستودند اما در میان همه این حس حسادت و تمجید یکسان‌هایش را می‌داشت، برخی شایستگی بود

آوردند، از هر سوچالی تاریک باز کرد و باز دیوارها به روی جانش هجوم می‌چشم در سیاه ای برایش آغاز شده بود، جان سوخته و خاکسترکشاندند و باز سرنوشت تازه‌او را به خویش می دید، چنداش را تکان داد، خواست از جای برخیزد اما توانی برای برخاستن در خویش نمی‌شده باری به خود نهیب زد

ها باید برخیزی تو مسکن قدرت هستی و حال زمان برخاستن است اما توان‌ای غول نوانخانه چال کجاست،یافت که این سیاه‌افتاد، حال باید در می‌در جان نداشت و با تقلا دوباره به زمین می دوست داشت طریقتی برای دانستن بجوید، به دیوارها چشم دوخت، دیوارها پر از اشکال ناخوان ای معطوف‌و خوانا بود جایی را به جملاتی آغشته کرده بودند و ناگاه چشمانش بر دست نگاشته ماند

ایم‌همه محکوم بر زندگی سوخته لیک ساخته

ساخت و با هر چه در توان داشت از جای برخاست ازسوخت دوباره می‌حال دوباره می ها نور آمد و دنیایش راچال باز شد، از دروازه‌برخاستنش چیزی نگذشته بود که درب سیاه ،ی جان سوخت باز ساخت که ببیندروشن کرد، چشمانش توان دیدن نداشت لیک با همه

و دورترها از آنچه در برابرش بود از آنچه بر فرازش بود اما باز هیچ ندید که‌از بیرون پیالگان علی به پیشوازش آمده بود، مدام‌ها را بستند و به ضربتی میهمان شد، یکی از هم‌دروازه خواست تافهمید، حال می‌کرد که کیا در این درد و سوختن هیچ از آن نمی‌جملاتی را تکرار می ای به افکارش سامان بخشد جملات او را بشناسد و بدو پاسخ بگوید اما توان تمرکز افکار راذره ،های متوالی را بر جان لمس کرداز دست داده بود که باز ضربه

ی دنیا از برابر چشمانش دور شد، دیگر هیچ ندید و همه جا سیاهی بود به‌ای همه‌برای لحظه ای اندک باز نوری در میان تاریکی پدید آمد و باز دید غرق شد و مسیر نور را دنبال کردفاصله ،که مسیر همواری دریابد، در میان زمین و هوا هر بار جملاتی به گوشش آشنا و تکرار شد

محکوم زمان سوختن است پس بسوز و بساز

گرفت و با هر چه که بودسوخت باز آتش می‌شناخت و می‌باز آتش نگاهی را بر جان می خواست بسازد و نه‌ساخته بود لیک به فریاد درون از سوختن برخاست و به ساختن نماند که می به ساز در آویزد

مدام به او گفتند فریاد زدند از بیچارگی و حقارت ساختند و او باز شنید، باری هر چه سوخت وخورد و می‌شنید باری ضربه می‌شنید و باری آنچه دوست داشت را می‌گفتند را می‌می گذراند که باز در زمانی دیگر به سوز این ناسازان بسازدساخت، اما همه را می‌ها می‌گاه به ضربه و شاید بسازند

پدر بودن و بی بوته به عمل آمدنش‌از همه چیزش گفتند از بی

کردها مانده بود و به تحقیر دیگری آرام می‌از حقارت که در جان

کرداز زشتی که در جان آنان بود به پراندن آمال می

کرداز دردی که به جان بود و به زدن دیگری را ترسان می

تر راای تازه‌همه را گفتند و باز او به سوختنش ساخت دریچه

زد که همه چیز رای دیگری زخم بر زخم دیگری و همه را جماعتی می‌ضربه بر ضربه دانست و حالا به انتقام آمده بود، حال به عدالت نشسته بود حال آمده بود تا آنچه او زده است‌می ها نقش بر زمین شد نقش برهای غول بیابان‌را به تلافی بنشاند، از برادری گفتند که به ضربه ی عزلت رانده شده است، حال نوبت جماعت‌دار به گوشه‌درمان شد و حال با تن زخم ی عزلت برسانند، اما بازچیزدان است که بتازند که زخم بزنند و زخم بنشانند که به گوشه‌همه اند که باید به طریقت‌ها ساخته‌اند که نظام‌ها وضع کرده‌دنیایشان تغییر داشت که اینان قانون ،خویش راه برند و جامعه بسازند

حال باید این بودن و جان دریده شدن معنا داشت باید نظم داشت و به قانون جان دریده شد، اما دریغ از آن روز که هیچ در بساط اینان نبود که کیا به ارتکاب آن به درد قانع شود به‌می درد جامه شود و به درد در آویزد، نه گذشته به کنکاش و سؤال داشت و حال به فریاد و اعتراض، نه آینده به مرگ و التماس، هیچ نبود و هر چه بود از بازی چند نوجوان به دور آتشی

،ای دوری از درد به دریای درد نشانده شدندبود که برای ذره

،خواستند به قانون او را به درد درآویزندتر از قبل می‌جستند و باز کلافه‌پس هیچ نمی

دار خواستند که‌باری از درد بر دیگری شنید از دختری دورتر از او که برایش درد دنباله چیزدان چه‌درمان فقر که او را به فروختن واداشت او فروخت و جماعت همه‌بسازند، درد بی بار اوبار جماعت همه چیزدان به شریعتش خرید، یک‌بار او فروخت و یک‌شادمان خرید، یک چیزدان به شریعتش درید و هر بار جانش را دریدند که محکوم به فقر به‌نفروخت و جماعت همه ،درد زاده و پرورانده خواهد ماند

فروختند اما اینبارپس باز دریدند و باز خریدند و به انتها باید که تن دردمندش را باز می طالب خریدنش قانون بود

خواستند تا اوخواستند تا اینبار او را به قانون بفروشند که کیا را پایبند به درد او کنند، می‌می جانش را برای ابد میهمان درد بر جان کیا کنند و چه فریادها که از جان برآورد که‌و جان نیمه درد کشیده را تاب رنج دیگری نبود که خود فروخته را تاب فروختن دیگری نبود که اگر بود چیزدانان چه کرده و خواهندچه کردند با آن که هیچ از خود باقی نداشت و وای که این همه ،کرد

ای تازه برای فروش به قانون جستند باید این جان را به نظم‌او را به کناری زدند و اینبار آویزه ای از انجاس بودها قطره‌دریدند و حال بهترین طریقت‌می

دانستند که کیا طالب خمر است او که درراه را دریافتند، قانون هم خریدار بود حال می چیزدانان دریده است باید که به درد آید واش از همه‌تاکستان سالیان انگور رویانده و به بدمستی دانستند و کیااز درد به جان برآید باید که قانون او را بدرد که درد زده است آری حال همه می دانست ودانستند او چگونه خویشتن را به انجاس کشانده و او هیچ نمی‌دانست، همه می‌هیچ نمی ای از آن مایع زشتی کافی بود تا او را بدرند و به قانون بفروشندحال ذره

آویزها به دست، دست‌ها یکی پس از دیگری و غول نوانخانه‌سالنی سفید و بزرگ، دالان رفت پس ازکشاند و آرام راه می‌پولادین داشت و به پا زنجیر آویزان بود، پای را بر زمین می خواست با دل و جان پذیرای هر چه که از نورای نور می‌روزگاران طویل در تاریکی حال ذره بود، بود

شد و به در دیوار چشم دوخته بود چشم‌خورد و آرام می‌ها را می‌بلعید، نور مهتابی‌نور را می دار جماعت داشت که دستی باز محکم او را به خود رساند به داخل اتاقی رفت‌های دنباله‌بر نگاه

،کرددر جایگاهی والاتر از او کسی نشسته بود و به او از والاترها نگاه می

پسری نورانی خود را به پشت میز رساند و در گوش مرد در منبرها آرام چیزی گفت، شاید تر از تصویر کردن، شاید او گفت که‌ها دور و زشت‌علی بود و آن در برابرش محمد و شاید این این دیوصفت منشأ زشتی است و باید که دریده شود و حال پدر و پسر دست در دست هم باید چیزدان و شاید همه‌کردند، باز طهارت بود و انجاس باز جماعت همه‌به راه خداوندی ایثار می شد اما هر چه بود پسرک نورانی گفت و مرد طهارت دهنده همه رادور بود و نباید که گفته می شنید و سر تکان داد و سر آخر رو به کیا گفت:

دانی خوردن و فروختن آن انجاس چه به زندگی توای، می‌این چه خبطی است که کرده دانی در برابردانی چه سرنوشتی به این دنیا و آن دنیای تو خواهد داشت، می‌خواهد آورد، می ای‌خدا ایستاده

،باره کیا به خویش نگریست به خدا نگاه کرد و خویشتن را به جنگ با خود دیدیک

دانست حتی خداام، اما او که می‌اند، شاید من به جنگ خدا در آمده‌شاید آنان راست گفته است تا کنون حتی خمر و می و شراب را هم ندیده است، گویی او تا کنون هیچ ندیده‌را ندیده ،دانست که یک چیز را خوب دیده است‌است، اما می

پیالگانش را دید و شاید خدا هم‌او برادر علی را دید، جنگ خویش را در برابر او و هم همینان بودند، شاید خدا در اشکال بسیار بود و هر روز به شکلی در آمده است و شاید خدا و اش در جهان بسیار است‌تجلی

غرق در افکار با فریاد مرد طهارت دهنده باز به خود آمد، باز خود را در همین اتاق و در ها دریافت‌میان نور همین مهتابی

ی خود شرمساری‌ای، این چه سرنوشتی است، از کرده‌چه کرده

افتاد، آیا باید درکرد، آیا باید با خدایگان در می‌شنید بیشتر فکر می‌حال که این را می کرد؟برابرشان گردنکشی می

هزاری سؤال داشت لیکن مرد طهارت دهنده در پی جوابی نشسته بود

گفت‌دانست چه بگوید، آیا باید پرسش او را به پرسشی پاسخ می‌نمی

نه فریاد زد پشیمان نیستم

گوید، او چه آدمی است؟مرد چشمانش از حدقه بیرون زد، او چه می

دانست به چه زشت رویی‌فهمید و می‌های پسرک نورانی را حال بیشتر می‌شاید تمام گفته دانست که این چه‌دانست که اینان به فردا چه خواهد کرد و شاید می‌برابر است، شاید حال می سرنوشتی و سرگذشتی خواهد داشت، چه بیراه گفت و فکر کرد که جماعت همه چیزدان همه اندچیز را از پیشترها دانسته

،رو به کیا گفت

ای و در دورترها خدا را هم به درددانم تو مأمورین خدا را به ضرب به درد آورده‌حال می خواهی آورد، تو باید طاهر شوی باید پاک شوی و باید زشتی از خود برهانی و کیا به دردهایش های طهارت را دیدباز سوخت و باز به جان رعشه

دانست که تا یکسال باید دور واند او می‌ای از احکام پیش رو را به او داده‌حال که برگه آمد، شایداند، شاید او هم باید به رنگ آنان در می‌ای باشد که همه چیز را دانسته‌دورتر از جامعه ساختند و شاید او هم همه‌ی پر درد او را به رنگ خویش می‌در آن دورترها شاید در آن خانه یافت‌چیز را می

کردند و مردشد، باید این انجاس بر جان را پاک می‌اما پیشتر از دانستن باید که طاهر می بار خدا گفته بود بار دیگرطهارت دهنده حکم فرمود و خدای دیگری استجابت کرد، یک ای از او باز خدا بود و اینبار بنده و کمی دورتر همه یکی شدند که همه تجلی از وجودبنده یکدیگر بودند و در این درهم آمیختگی یکرنگ و یک شکل به یک وجود در آمدند و همه در ،کنار هم خدا شدند

آموختندراندند و بر همه می‌دانستند و بر همه می‌آن قدر بزرگ و بزرگ که همه چیز را می دادندو بر همه طهارت هدیه می

کندند، باید او را به مثال غسل‌حال زمان طهارت و پاکی بود، حال باید لباس از تن برمی دادند، لباس بر تن نبود و همه چیز یکسان بود اما اینبار از آب خبری نبود که‌دهندگان غسل می کرد جان ناپاک را که پا فراآمد که به خون پاک و مطهر می‌مایع پاکی از انجاس می ،دادگذاشت و در آمدن انجاس از جان، روح را طهارت می‌می

ها نگاشتند ازدانستند و سالیان برایش کتاب‌ها را جماعت همه چیزدان می‌ی این‌همه فضایلش گفتند و از پاکی طهارت سخن راندند، به کسی همه را دادند و خواند همه چیز را شنید و به رنگ جماعت همه چیزدان در آمد، لیکن راه آخر دیدن بود شنیدن بود و فرای آن لمس ،کردن بود

چیزدانان بماند وکیا به جان سوخته خوابید تا بسازد تا محکوم بر این زندگی به حکم همه رفت به هر ضربت‌سوخت و ساخت و باخت و تاخت و جانش را دریدند، شلاق به آسمان می راند و فریاد راچکاند و درد را به جان می‌ها را بر زمین می‌تکاند خون‌کرد گوشت را می‌پاره می کشاندبه آسمان می

دید همه را دید همه را شنید حتی آن قدر از صدا و دیدن سوخت که ضربتی برآنکه باید می جان هم لمید و وای که هر چه خوانده را درید پاره کرد

دار به دنبال طریقتی تازه گشت، طریقتی آرام که به اوانجاس بر جان فرای بر جهان دنباله داند که تلاش کنددانند که آنچه را باید بداند که آنچه را نمی‌بیاموزد، او بداند نه آنچه همه می انتها را بپیمایدهای بی‌داند و به راهش راه‌برای دانستنش که بیشتر بداند که بداند نمی

شنید و والاتر از همه، همه را درک‌دید بیشتر هم می‌اما کیا بیشتر از او آنچه باید را می کرد، پسرک دورترها با قلب در دست و پشت پاره شده به چشمانش‌کرد همه را لمس می‌می ها را، همه و همه راها را، دریده شدن‌کرد، پاره شدن‌کرد، هر ضربه بر جانش را مرور می‌نگاه می کرد و وای که باز ایستادن قلب را هم به نظاره نشست‌لمس می

ریخت، کیا در ضربت و به درد اشک نریخت و پسرک‌سوخت اما پسرک اشک می‌حال می کردند که‌ریختند و خون هدیه می‌به روز دردهایش ساکت بود و حال به ابر بهاری اشک می دردی دردهای‌شناخت، آری دیرترها درد را چشیده بود و حال به هم‌درد دیده بود و درد را می کیا سوخت و خون گریه کرد که هر که درد را چشیده به رنج دیگری گریه که نه خون خواهد کرد جهان را

به طهارت شستند با خون، به نجاست دادند جان را به درد، آمیختند آن را تا به حماقت هدیه دهند ایمان را،

چالی دورتر از دیگران‌حال به هر چه دادند و ندادند او را در آغوش به پیش بردند تا به سیاه هدیه دهند تا سالی دورتر از دیگران به رنگ همگان درآید که اینان تاب دیگر ندارند همه را دانند وخواهند و فراتر از آن اینان تاب نادان ندارند، اینان همه چیز را می‌شکل می‌یکرنگ و یک خواهند که همه چیز را بداندجماعتی می،

خواستند، حال که پر از دردرفت تا در سالی بیاموزد آنچه آنان می‌پس باید کیا به جایی می ای‌است حال که توان راست کردن کمر ندارد حال که خون از جانش منبع طهارت است به خانه تازه آمده تا روزگارانی تازه را سپری کند،

خیلی برایش دور نیست به سردی همان نوانخانه است، به تاریکی همان دیرترها است و به پر ی دورترها است و باز باید در جایی دورتر از دیگران با جمعی که جماعت همه‌بودن همان خانه اند در آید که همه چیز را به‌دانند که شباهت به هم دارند و در یک رسته قرار گرفته‌چیزدان می ،مثال آنان بداند

دانند که چگونه است به کجا تعلق دارد و همه را مدام‌دانند، مثلاً می‌آنان خیلی چیزها می فرستند و کیا امروز به تقسیمی از این‌کنند و هر بار به یکی از این تقسیمات می‌تقسیم می چیزدانان در آمده است‌های همه‌دانسته

منزلش امروز زندان است برای یک سال به جرم شرب خمر

پس از تحمل ۸۰ ضربه شلاق

فصل ششم

امروز به اندرون ندامتگاهی منزل کرده است و باید روزگارانی را در آن به پیش برد و حال روز ندامت و شرمساری از خویشتن است، حال روز باز ساختن خویش است، از درد طهارت سخت ،تواند به پشت بر تخت خویش آرام گیردبه خود پیچیده و نمی

فرسای از این درد جان‌داند چگونه برای لحظه‌مدام درد زیادی را بر جان لمس کرده و نمی بیند امای را می‌ی تازه‌بندند، هر بار چهره‌ای نقش می‌های تازه‌دور شود، مدام در افکارش چهره ی پسرک دردمند یکسان و یکتا است، گویی از میان درد مشترک حال به‌ها چهره‌ی آن‌در همه آورد و گاه یکی‌ی آشنا در می‌اند، گاه هم بندیان را به ترسیم همان چهره‌دنیای مشترکی رسیده اند که هیچ از آن‌ای برده‌جوید اما همه و همه او را به یاد خاطره‌از مسئولین را در نگاه او می ،ندانسته که در ناخودآگاهش تنها در دردی مشترک با او پیوند خورده است

خواهد با او نزدیکی کند، مدام در میان‌به نزدیک و در تختی چسبیده به خود مردی مدام می ای را سهیم شود، گاه کیا در نگاه اوخواهد از دردهای او ذره‌آید، گویی می‌دردها به بالین او می شود که‌بندد، گاه آن قدر بدبین می‌ی پسرک فتح کننده نقش می‌بیند و گاه چهره‌پسرک را می خواهد به‌بین شده که می‌از بودن او در کنار خود سخت آزرده است و گاه آن قدر به او خوش ی این تغییر حالات کیا، تفاوتی به دنیای مرد نمایان نشده‌کلام شود، اما در همه‌نزدیک و با او هم ،است، او به دردی مشترک به کنارش منزل دارد و با او همراه است

طمع این درد طهارت را چشیده است؟

داند، در این ابتدای راه دوست هم ندارد از او هیچ بداند، حال آن قدرکیا هیچ از او نمی های او، این تیمارها ودنیایی از فکر در کنار خود دارد که جایی برای او باز نباشد اما این نزدیکی کند تا بخواهد از او بیشتر بداند تا به یاد آن پنجره‌ای را زنده می‌ها، باز در او حس تازه‌رسیدگی های طبیعت به جانش بیفتد و بخواهد بداند او کیست و به کلاس طبیعت درس آموخته‌و آموزه است؟

حال باید بیشتر فکر کند، از روزگاران پیشتر همه چیز را به یاد آورد، این سرنوشت گره اند، در هر دو هزاری چون خود را دیده‌خورده به نوانخانه و ندامتگاه را، هر دو سرد و تاریک

،است، دردهای بسیار همراه با آدمیان که توان بازگویی آن را ندارند

کمی دورتر از تختش، پسری هم سن و سال خود نشسته است، شاید از او سن و سال بیشتری ها به کمکش آمده تا او را از سایرین متمایز کند، از همه‌ی غول نوانخانه‌داشته باشد اما باز جثه کند،تر دیده شود و حال با این همراه هم سن و سال که مدام با خود صحبت می‌بزرگ و بزرگ ،داند که چه باید بکندکلافه است نمی

،نام این دو همراه تازه یکی فرزاد است و دیگری فرهاد

اش با دنیای‌زند و تمام رابطه‌فرهاد پسرک هم سن و سال او است که مدام با خود حرف می کند،داند که او در دنیایی فراتر از این آدمیان سیر می‌بیرون را از دست داده است، کیا می ی خودساخته،شود و دوست دارد در پیله‌داند او در تمام این مدت با کسانی هم کلام می‌می ،خود زندگی کند

کند، اما باز هم در میان این خفگی‌گذارد و صورت را به آن پنهان می‌سر بر بالشت می هایش، کیا دوست دارد تا حرف‌ها و گفته‌لای حرف‌آید، از لابه‌ی او به بیرون می‌صداهای بریده گوید، با آنکه از سوی فرهاد هیچ سخنی به میان‌خواهد بداند که او چه می‌ای بجوید می‌تازه ی توان دوست دارد چیزهای زیادی‌خواهد با او ارتباطی برقرار کند، اما کیا با همه‌آید و نمی‌نمی های گنگش چند کلامی به گوشش آشنا است و مدام‌لای حرف‌از سخنان او دریابد، از لابه ،شنودها را می‌آن

،اینجا جایی برای زندگی نیست

باید از اینجا رفت

باید از این خاک نفرین شده دور شد

داند سر کلاف این‌شنود و نمی‌مدام این جملات و جملاتی از این دست را از زبان فرهاد می ها چه قدر دورتر از امروز آنان است، آیا منظورش رفتن از این ندامتگاه نفرین شده است؟گفته

ای که ترس در وجودش‌کند، هیکل نحیفی دارد، صورت کشیده‌باز با خود او را دوره می زند، هیچ تمایلی به ارتباط برقرار کردن ندارد و مدام اندرون خود به بحث نشسته استموج می

از سوی دیگر فرزاد آن مرد سی و چند ساله که مدام برای روا داشتن مهر و محبت، برای ،شودابراز همدردی به همه نزدیک می

کرد، آن روز نخست که به درد طهارت بدینجا رسیده بود، آن روز که ازکیا را تیمار می

همه دور و غریبه بود، آن روز او را در برگرفت، آرام برایش از فراموشی گفت، از نو بر آمدن گفت و او را تشویق به بودن تازه کرد، او را به خویشتن فرا خواند و هر چه گفت کیا باز به های دیرتر همه را پس زد، از همه دور شد تای کمی پیشتر و در کودکی در حصر آغوش‌مثابه خواست تا با او در آمیزد،شد و نمی‌کنج عزلت بنشیند، به او بدبین بود، از این همه مهر شاکی می لیک فرزاد از آن هم بیشتر در بر داشت تا آرام ننشیند تا همه را به مهر خود گرفتار کند و از های جانش به دیگران هم ببخشایدذره

کیا و این روزگاران دراز پیش رو، کیا و این تنهایی و سکوت و دردآور، حال باید حرف ،گذاشت این دردهای لانه کرده به دل راگفت باید با دیگری به اشتراک می‌زد باید سخن می‌می

کرد رنگ صدایش راای از یاد برده بود که چه صدایی دارد، در ذهن مرور می‌حتی لحظه ،دانستنمی

گفت؟چگونه سخن می

کرد حرف زدن را از یاد برده است، مدت زیادی بود که با کسی هم کلام‌باری احساس می خواست‌تر بود می‌داد، فرهاد برایش جذاب‌ی سکوت پایان می‌نشده بود و حال باید به این روزه از دنیای او بیشتر سر برآورد، بداند او به چه درگیر است معنای جملات بریده و نا مفهومش شد، هر از چند گاهی به اوچیست به این شکایت کجا پاسخ خواهد گرفت، به او نزدیک می شد، هیچ چیززد و در انتظار پاسخ باز با همان جملات تکراری گذشته روبرو می‌حرفی می زد و باز فرهاد همان تکرار مکررات بود، به یادای برای گفتن نداشت از هر دری حرف می‌تازه گذرد، باز هم‌ی نمور چه می‌دانست امروز در آن خانه‌آورد روزگاران پیشتر در نوانخانه را نمی ی دیرترها خواهد بود، در دل همین افکار بازدانست به فردا آیا منزلی برای او در آن خانه‌نمی زنگ صدای فرهاد او را به خود آورد، باز هم همان جملات تکراری

ی نفرین شده ماند، آمدن این جمله از دهان اوحال اینبار کیا تکرار کرد، نباید در این خانه خواست بداندکافی بود تا فرهاد را معطوف خود کند، حال کسی که مشتاق بود فرهاد بود، می خواست بداند به کجا فکر دوخته که چنین طریقتی را برگزیده‌دلیل این یکرنگی او چیست، می است، پس رو به کیا گفت:

،باید از این نفرین گریخت باید جایی دورتر زندگی را جست

کیای غرق شده در افکار حال شادمان بود، حال از مجاب کردن فرهاد برای سخن گفتن به معطلی سراغ سؤال این‌کرد حال توان کارهای بیشتری را دارد، بی‌بالید، احساس می‌خود می روزهایش رفت، به کجا باید گریخت؟

فرهاد آب دهان را قورت داد و صدایش را صاف کرد بعد رو به آسمان گفت، جایی که بتوان آرام زیست، جایی که در بند نمانی و رها پرواز کنی، کیا به یاد خاطرات دورتر رفت به یاد ی روزگاران پیشتر، دوست داشت به مثال آنان به پرواز در آید، دوست‌پرندگان و آن پنجره ،داشت به جمع آنان میزبان برآید و دوست داشت به آسمان شادان بماند

هایش راتوانست پرواز کند، بال‌اما دریغ که دنیایش به حصاری بدل گشته بود، حال نمی چیده بودند و هیچ توان به جانش باقی نگذاشته بودند، حال محکوم به ماندن بود، به سوختن بود ،خواست که بسازد دوباره بسازد و اینبار به پرواز در آیدو به ساختن بود، اما می

:رو به فرهاد گفت

،آری باید پرواز کرد و دور شد

:های او چشم دوخته بود بعد آرام خود را به او نزدیک کرد و گفت‌فرهاد با تعجب به لب

شناسم که بتوانند به تو پریدن بیاموزند که بتوانند تو را به پرواز بر آورند که‌من کسانی را می ای دورتر از این خاک نفرین شده عطا کنند، آیا طالب پروازی؟بتوانند به تو دنیای تازه

،فکر به هر آنچه بوده و خواهد بود فریاد زدمعطلی و بی‌کیا بی

خواهم‌آری پرواز می

ای به رویش نشان داد تا شاید اگرای به دنیا خویش باز کرد و فرهاد راه تازه‌ی تازه‌باز دریچه فردایی در نزدیکی او نباشد راه پرواز را به او آموخته باشد

فرزاد، مدام در خویش بود، حال که کیا آرام شده بود، حال که دیگر به درد طهارت به پیچ داد، فرزاد هم به دنیای خود بیشتر غرق‌های تازه به او نشان می‌و تاب نبود، حال که دنیا دریچه کرد، گویی کارهای بسیار برای انجام دادن‌نوشت و گاه فکر می‌خواند، گاه می‌شد، بیشتر می‌می برد که او را بیشترداشت و حال در این ندامتگاه بیش از هر چیز از زمان به دست آمده لذت می نوشت، کیا مدام او را زیر نظرخواند و باز می‌به راه و طریقتش رسانده است، پس باز می ،گرفت برایش تازه بود برایش دیدن انسانی بدین فکر و ایده تازه بودمی

خواهد، از پس این کار در جستن چه به حرارت آمده است؟او چه می

تر از فرهاد بود،دوست داشت از او هم بداند، لیک برایش سخن گفتن با او سخت دانست از چه بخواند و به چه برساند، تنها او را زیر نظردانست باید به او چه بگوید نمی‌نمی کرد تا شایدکرد، حرکت دستش را به روی کاغذ تعقیب می‌گرفت، کارهایش را تعقیب می‌می

،یافت‌از میان این حرکات به جان او پی ببرد، اما هیچ از او در نمی

رفت، جسم را به قانون فروخته بودند و قانون‌ها می‌آمد و به آسمان‌او آرام به پرواز در می کرد،ی این جان بود لیکن نتوانستند او را به بند در آورند که او سالیان پرواز می‌خریدار تازه ،نشست‌رهایی او را به نظاره می

رود و باز به هر آنچه خواسته است،شود، از همه فراتر می‌دید چگونه از این دنیا دور می‌می ،خواهد رسید

ها به میان‌ی این‌دانست شاید فراتر از همه‌از دیگران شنیده بود و یا فرزاد به او گفته بود نمی دانستند با او به پرواز در آمده بود، شایدکدام نمی‌پروازهایش دیده بود شاید روزی آنجا که هیچ ،او را تعقیب کرده بود و از سِر دنیای او با خبر شده بود

اند و اواند او را به لعن آزرده‌اند، او را به درد آمیخته‌دانست که او را به قانون فروخته‌حالا می های چیده باز هم به پرواز در آمده است، دیرترها آنجا که درس‌های بر جان با بال‌حال به زخم ی پروازها به خواندن و دانستن است روزی قانون به‌دانست همه‌آموخت که می‌داد و می‌می کند که پرواز را به دیگران آموخته‌سرکشی به نزدش رسید، او دانسته بود که فرزاد نه پرواز می گوید تادانستند به دیگران می‌داند، می‌دانستند که او هیچ نمی‌چیزدانان می‌است، قانون و همه دانستند که او برای دانستن از همه چیز رسته است، او آمده تا بیاموزد و بیاموزاندهیچ ندانید، می داند را بیاموزد و به دیگری‌ها آنچه نمی‌ی آن‌اند که فراتر از همه‌چیزدانان دانسته‌اما نه آنچه همه رساند و دیگر به سوختن‌بخشید همه را به پرواز می‌های دیگران جان می‌بیاموزاند، او به بال ی‌ساخت همه‌ماند که می‌آموخت دیگر به جای نمی‌ساخت که به پرواز دانستن می‌نمی ها راناساخته

دانست، گویی ازها را از کجا دریافته است اما همه چیز را می‌ی این‌دانست، همه‌کیا نمی پیشترها به جان فرزاد لانه کرده است درس مهر و محبت او را آموخته است، شاید فرزاد به او هم ی طبیعت درس آموختن بود، شاید او باور داشت‌آموخته بود شاید به کنارش بودن به مثابه آموخت‌خواست را می‌آموختن را و هر که به کنارش هر چه می

دانست قانون چه ددمنشانه به استقبالش آمده است، اگردانست، می‌اما حال کیا فرا و فراتر می قانون خرید و کیا را به شرب و به انجاس طاهر کردند فرزاد را به درد فروختند و مهمان رنج آبرویی فروختند، به او هر چه خواستند نسبت دادند و اوکردند، او را به درد فروختند او را به بی باز هم پرید، باز هم پرواز کرد، باز هم باز نایستاد و همه چیز را به جان خرید تا آزاده بماند تا هایش را بچیند، نه‌خواست بال‌بیاموزد و بیاموزاند، اما دندان قانون تیز بود برای دریدنش، می

بیشتر زبانش را بدرد، نه فراتر فکرش را بزداید و بیشتر او را بدرد، او نباشد که پروراندن آموخته ها راداند دوای درمان این دیوانگی‌است، او نباشد که می

آنان دانستند که اگر او باشد دیگر جماعت همه چیزدان نخواهند بود، جای بر آنان تنگ ،ها را ساقط کردخواهد آمد و قانون چشم بست و گوش را آرام کرد و درید و جان

تن نبود، بیشمارانی بودند که درس پرواز آموختند و خواستندنه در کنار کیا چون او یک بیاموزانند و یک به یک را باری قانون به طعنه درید گاه به زجر از میان برداشت گاه مهر سکوت ،به لبان زد، گاه زبان از کام برون کشید و گاه آرام کرد

ای از درد یار و باز همه را مسکوت کردای از مهر به جرعه‌به جرعه

شناخت، این دردهای لانه کرده به جان هزاری را،دید هر روز بیشتر می‌حال کیا بیشتر می دید چگونه آنان را به چهاراند، می‌دید که چگونه در درد زاده و به درد مانده‌دید، می‌همه را می ،خواهند همه را از بال بدرند که دیگر پروازی به جای نمانداند، می‌میخ کشانده

دیداش درمانده بر دستان قانون مانده است، یکی را می‌دید که به درد دین تازه‌یکی را می زبان مانده است،دید که به فریاد اعتراضش بی‌بال مانده است، یکی را می‌اش بی‌که به فکر تازه ،انددرمان مانده‌دید که به دردها بی‌وای که هزاری را می

شناخت، حال دلش هوای طبیعت داشت، پنجره نبود تادید و باز بیشتر جهان را می‌همه را می هایی بود که به کنارش‌کلام شود، دیگر هیچ نبود تا با آن همراه شود تنها لحظه‌با طبیعت هم داد، گاه‌آموخت به درسشان پاسخ می‌دید و از آنان چیزها می‌دید و می‌های دیگر می‌جان دید درماندگان را به دوش‌اند، می‌دید که چگونه موریان به کنار هم دردها را مرتفع ساخته‌می دید و بیشتر به حال‌اند، همه را می‌دید چگونه در کنار هم از هر دردی درمان ساخته‌کشند، می‌می ،خوردخویشتن و همدردانش سوگ می

ها را دیده و همه رادانستند، راه‌چیزدانان بسیار می‌هیچ از آن درایت و همبستگی نبود، همه دانستند چگونه دردانستند چگونه آنان را به درد به هم و از هم دور کنند، می‌شناخته بودند، می دانستند و حال هر چه دیدبرابر یکدیگر آنان را بنشانند و نگذارند در کنار هم باشند، همه را می دانند، آن قدرچیزدانان گفته بودند اینان هیچ نمی‌همه درد بود، دوست داشتند بیاموزند، اما همه ها به دیگری گفتند که دیگر از دانستن هم بیزار شدند، آن قدر به آنان گفتند که لمس‌از دانسته حس تنها زنده بودند که بگذرانند، آن قدر گفتند که همه محکوم به سوختن و ساختن‌و بی شدند

دید هر چه قانون‌و باز کیا بود و این دریای بیکران از دردهای دیگران، وای که همه را می دید نه او که هزاری مثال او دیدند، از قانون‌کرد را به چشم دید و از قانون ترسید، همه چیز را می بریدند و بر همه چیز لرزیدند و به مثال فرهاد گریختند از خویشتن، از جهان از همه و همه که گونه خویشتن را فروخت، اگر او را به انجاس کشاندند، بریافتند، اگر قانون این‌هیچ در آنان نمی دنیای آنان چه باقی خواهد بود

وای که از جماعتی همه چیز را ربودند و هیچ بر آنان باقی نگذاشتند، برآنان هیچ نماند و تنها خواستند جز فرار و دور شدن، دیگر بودن‌راه و طریقتشان دوری گزیدن شد، دیگر هیچ نمی خواستند بشنوند و اگر روزی کسی از قانون گفت او را هم به سنگ راندند که‌قانون را هم نمی دیگر نباشد و هیچ نگوید که آنان داد و ستدهای قانون به زشتی را دیده بودند، اگر روزی فرزاد هایش بگوید تا از آنچه به تلاش آموخته بود تا از آن بگوید که‌فریاد زد خواست تا از دانسته ،وای مردم

،بدانید قانون راه نجات ما است

ای فرار کردند، گریختند از هر چیز نفرین شده دور شدند، برخی گفتند اوبه سرعت عده زند، برخی او را تاجر بدین‌دیوانه شده است، خویشتنش را به قانون فروخته و حال از چه دم می ها گفت و آنان مسخ به پیش‌راه دریافتند و باز جماعت همه چیزدان برای بیشماری از دانسته مرگ رفتند و وای که همه چیز را به اختگی از آنان ربودند

حال کیا باز مدام در افکارش همه را مرور کرده است، از تلاش و آموختن آن جماعت بیشمار از موریان تا فرار و دوری گزیدن، آن جماعت فرهادیان تا تقلای گران فرزادیان، همه را داندانست که هیچ نمی‌دید و باز خواست که ببیند زیرا او می

دانست باید چه کند، بایددانست، می‌اما کمی دورتر کسی بود که همه چیز را به خوبی می چگونه به پیش رود باید چه طریقتی را به پیش گیرد او روحانی و سلحشور بود، او به خاندان ها رای راه‌ای به جهان آمده بود، هر آنچه بود و نبود را به او گفته بودند و او همه‌پاکیزه ،شناخت پس پاکیزه و با طهارت به پیش رفت تا آدمی را پاکیزه کندمی

حال فرمانده مقر بود او نه کیا که صدها چو کیا را از پای نشاند، هر جا که انجاس در آن لانه خشکاند وخشکاند، می‌ی زشتی را می‌کرد باید که علی بن محمد حضور داشت باید ریشه‌می کرد، او بود که همه را به‌خشکاند و محمد از بودنش افتخار می‌برد، می‌فاطمه از دیدنش حظ می ها را دریافته‌دانست، به او گفته بودند، او منبع زشتی‌داشت، آخر او همه چیز را می‌ستایش وا می بود و زیبایی از آن خود و هم کیشانش بود

پس به پیش رفت، باری پسری را که به عفت از عفت خویش به ناموس از ناموس خویش به ،عشق از عشق خویش نزدیک شده بود درید

گلو پاره کرد، خون بر زمین جاری شد که آنان به عشق به هم پیوند خوردند و به شرع از هم هایش را به کار بست تا گلو بدرد تادانست و دانسته‌دور شدند اما او که همه چیز را خوب می ،ی زشتی را فاطمه از جانش پاک کندکار کند تا پاک کند و شامگاهان همه

شد، اگرآمد پاک می‌اگر دستانش به خون آغشته بود به اشک چشمان فاطمه که به شوق می رفت تاشد و باز به روزی بیشتر می‌پاهایش به خون دیگری آلوده بود به طهارت محمد پاک می رفت تا در برابر زشتی بایستد ورفت تا جهان را خالص و طاهر کند، می‌همه را پاک کند، می زد کرده بودند و باید که به پیش‌شناخت، بدی را به او گوش‌دانست، زشتی را می‌همه چیز را می کوبیدشد، باید به راه شرع بدین راه پای می‌رفت، اگر زنی تن فروخته بود باید که دریده می‌می شد بایدشد باید که دریده می‌و اگر از راه راستین دور بود اگر از جماعت همه چیزدان دور می ،بلعید تا آرام شوندخونش را زمین می

اگر به دزدی آمده بودند، اگر به فقر جان یکدیگر را دزدیده بودند، اگر در درد نتوانستند بمانند و اگر به درد مادر به تنگ آمده بودند، خونشان مباح و جانشان به راه

کرد تا هر چه‌گرفت و رخت رزم به تن می‌علی به آغوش فاطمه بود، او را در آغوش می زشتی است را از میان بردارد و همه را تار و مار کند، اگر زشت رویان برای مادر که در خانه به یافتند و وای که آن را بی اذن یکی ازای درمان می‌جستند، لقمه‌ای نان می‌درد نشسته بود ذره کرد، علی بود که در آغوش فاطمه به‌ها را قلم می‌داشتند، علی بود که دست‌چیزدانان برمی‌همه کرد، هر روز بود آن قدر بود تابرید و وای که ریشه از هر زشتی پاک می‌دست محمد دست می همه را به راهی که به او فرمان داده بودند بکشاند، همه را طاهر کند و برای بهشت خدا بیشماران خواهم و او که همه‌بیشتری فراهم سازد، آخر خدا به او گفته بود که برای بهشت بیشتر جمعی می جست تا به کنار خدا منزل کننددانست باید از دل این جماعت تعداد بیشماری می‌چیز را می

و همسوی هم‌پس باز پیش رفت و باز درید باز پاک کرد و محمد طهارت داد به کنار هم چه جماعتی را به بهشت راندند و چگونه از جهنم دور کردند

تن شدند تا هر چه زشتی بر جهان است را پاک دارند و وای از این دیوانگی‌آن دو یک کرد و حال هزاری به راه آمدند، یک‌آدمیان که هر روز بدتر از پیش شدند، یک نفر دزدی می نفر تن فروخت و هزاری به کنارش رسیدند دو نفر عاشق بودند و حال هزاری فارغ از هم به اندتر به مصاف این سست عنصران رفته‌چیزدانان هر روز با عصایی پولادین‌اند و همه‌آغوش مانده

ی تازه برون آمده هم هیچی هر زشتی را بخشکانند و حال که از این ریشه هزاری ساقه‌تا ریشه رود و هر چه‌رود به پیش می‌شوند مهم آن است که علی بیشتر می‌مهم نیست که آنان بیشتر می خواهد به دست خواهد آورد دیروز به سپاه و بسیج خدمت کرد، امروز سرباز گمنام امام زمان‌می چیزدانان بود تا ریشه از ظلمت پیش را بردارند و امروز به‌شده است، دیروز به خدمت همه ،چیزدانان است که آنچه در پیش نیست و زشتی است را نیز از جای بردارندخدمت همه

دانست و باید در این‌کرد که همه چیز را می‌رفت و پیشرفت می‌او باید که به اطلاعات می دانست جزی این افتخار بود و فاطمه از دیدنش هیچ از دنیا نمی‌گرفت و حال او در قله‌پیشی می پرستیدن او

کرد نه حرف زیادی‌ی پیشترها نبود، حال دیگر نه با خود صحبت می‌فاطمه هم دیگر فاطمه دانست در این سالیان به او همه چیز را دانسته‌با دنیای درونش داشت، حال دیگر همه چیز را می جست باید به مثال پیرزن پررفت باید برای علی همسری می‌بودند و باید که بیشتر و فراتر می آوردی دوار را به گردش در می‌کرد و این چرخه‌نفوذ، نفوذش را ثابت می

حال روز پیروزی و قدرت فاطمه بود و هیچ از پیشتر به خاطر نداشت و حال بزرگی بود در شد که‌جمع جماعت همه چیزدان که ابهت داشت، منزلت داشت و باید صاحب بر همه چیز می چیزدانان به وجودش افتخاراو صاحب بر پسری بود که نه محمد که نه خودش که جهان همه .کردمی

فصل هفتم

،دوران سخت در اسارت ماندن

آورد کیا که چه‌گذشتند و هیچ به خاطر نمی‌در این زندان سرد روزگاران دیر از پی هم می دانست که هنوز باید سپری کند، بگذراند که‌مقدار از این اسارت در پیش مانده است، تنها می گذراند، از یکسوای شاید به پیش رویش باشد، در میان فرزاد و فرهاد روزگار می‌روزگار تازه کرد راه برقراری وخواند و دیگری به او گوشزد می‌فریادی او را به خویشتن و ماندن فرا می کردی او در فراز دیگر آسمانی است و حال او بود که باید بیشتر از پیش فکر را همسو می‌ادامه ،تا به راه درستی برسد

فرزاد آن معلم پیشترها امروز هم در این زندان و حصر دل به دریای آموختن بر دیگران بسته هاچیزدانان به او مدام از دانسته‌خواست تا به آنان بیاموزد و از آنان بیاموزد، اگر همه‌بود می هاگفتند، گفتند که هیچ در جهان باقی نیست که از آن ندانیم او بیشتر دانست که دنیای ندانسته ،بیشتر از پیش است

،اش را گرفت‌پس بیشتر خود را به کام دانستن غرق کرد و همین شر دامان زندگی

دانست که چه کرده و ز چه رو در بند در آمده‌خبر بود، نمی‌خودش هم از جرم واقع شده بی خواست تا از دریای بیکران معرفت‌دانستند و به اویی که نمی‌چیزدانان می‌است، اما باز هم همه دانست، حال باید سرکی به‌کرد بیشتر می‌گفتند، فرزاد باید بیشتر تلاش می‌آنان بداند هیچ نمی فهمید، چه کرده که مستوجب چنین دردهایی است، این دردهاکشید و حداقل می‌دنیای آنان می دید،داد اما شاهد تمام دردهایش کیا بود، او همه را می‌کرد و هیچ بروز نمی‌به جانش لانه می بردند و کمی بعد با تنی تکه وکرد، آنجا که او را از بند بیرون می‌شنید و گاه لمس می‌گهگاه می چشید، خودش هم از این دردها بر جان داشت وگرداندند، طعم دردها را می‌پاره به سلول بازمی کرد، حال زمان آن بود تا دست بر اندامش ببرد، طعم‌ها را بر اندامش لمس می‌رد این تازیانه دردهای پیشتر را دوباره مزه مزه کند، آیا فاطمه هم دردهایش را فراموش کرده بود، آیا او هم دانست‌ها باید می‌فشرد، شاید برای رهایی از این دردها و التیام بر آن‌دیگر بر اندامش دست نمی نهاد در تکاپوی میان همین فکرها صدای فرهاد او را به خودچیزدانان گام می‌باید به جهان همه کرد که راه رهایی از این‌کرد، به او گوشزد می‌خواند، باز و دوباره در گوشش زمزمه می‌می

گذاشت،دردها پرواز بر آسمان دیگری است، حال باید پا را فراتر از این دو جهان در برابر می گذاشت و نه‌چیزدانان پا می‌کشید نه به جهان همه‌باید به فراتر از این دو قطب در برابر سرک می نهاد، شاید دورتر از این دو جهان دنیای دیگری بود که او را به خودها گام می‌در جهان ندانسته شنید، فرهاد برایش از دنیایی‌های در گلوی فرهاد می‌خواند و ندای این صدای را از بغض‌می کرد، آنجا که دردها را فراموش کند و دوباره پرواز کند، آنجادورتر از این عذاب صحبت می های نوپا در آمد و پرواز باکه در آرامش شاهد پر در آوردن خود باشد و شاید به پرواز با این بال ،شکوهی ساخت

های‌گفت باید به همین بال‌ها فریادهای فرزادی بود که به او می‌حال در کنار این بغض ،شکسته دوباره از نو سرآغاز شد و به پرواز در آمد

سکوت فرهاد و فریادهای فرزاد، آرامش فرهاد و دردهای فرزاد همه در برابر چشمانش نهاد، جهان‌گرفت باید به دنیای یکی از این دو پا می‌درخشیدند و او باید که تصمیم می‌می ای‌کرد، راه تازه‌ای به پیش آورده بود و او باید در این وانفسا انتخاب می‌برایش دو راهی تازه فشرد، باز فرزاد بود و التیام همدردان خویش و باز فرهاد بود و سکوت‌گزید و بر آن پا می‌برمی برد وماند و سر از این قائله به امان می‌ی دردها، او به فریاد دیگری مسکوت می‌در برابر همه کرد و کمی دورتر از آنان‌فرزاد به شورش و طغیان درد بر جان رنجور خویش مهمان می ،دوختندجماعت همه چیزدان آرام به تقلای آنان چشم می

کمی دورتر از آنان یکی که همه چیز را بیشتر و بهتر آموخته بود، از نخست روزهایش هر آنچه باید را به او آموخته بودند، حال در سرایی گام نهاده بود تا هر آنچه به او آموخته بودند را برایشان دوباره از نو هجی کند، دوباره به طریقتشان پا فشرد و دوباره هر زشتی از میان بردارد، هادید، فعالیت‌ای را در برابر می‌های تازه‌چیزدانان بود، حال راه‌حال علی یکه تاز دنیای همه ها است، برایش‌دانست راه سربلندی فتح تمام قله‌کردند و او می‌ای را برای او ترسیم می‌تازه دوخت و پیش‌چندان متفاوت نبود که چه کوهی در برابرش نقش بسته تنها به قله چشم می داد که به او گوشزدای تردید به دل راه نمی‌دانست و حتی برای ثانیه‌رفت هر آنچه باید را می‌می گاه به دل شک راه نداد که ازکردند هر شک بطالت ایمان را به بار خواهد آورد، پس هیچ تردید به راهی گام خواهند نهاد، پس خلف فرزند خدا به‌چیزدانان آن است که بی‌خصایص همه داد، اگر به او نجواکرد و هر مأموریت را به درستی انجام می‌رفت هر گره را باز می‌پیش می کرد که او را به نوک‌آمد که فلان آدم در حال خرابکاری است، اگر کسی به او گوشزد می‌می بست‌شد و چشم، گوش، دل و دنیای را می‌چیزدانان دیده بود حجت برایش کامل می‌پیکان همه رفت تا هر چه زشتی است را از پیش بردارد، اگر باری او را فرارفت، می‌و تنها به پیش می

خواندند تا تنی را از میان بردار که راه خدا را به شک و تردید آلوده کرده است، او که رفت و ریشه رانشست، می‌رفت و آرام نمی‌دانست چه آفتی است این شک پس به پیش می‌می کرد که کسی طاهرکرد، باری پدر به او گوشزد می‌رفت و پلیدی را پاک می‌خشکاند، می‌می داد طهارت را به قتل و کشتار واش، باری استاد دیگری فرمان می‌نخواهد شد مگر به خون ریخته نشست، حال چه تفاوت بود آن که‌دید و آرام نمی‌باری عصای تکفیر را بر سر بی دینان می چشد، او هم چند تنی چشم به‌آلوده تنی فرزند به خویش دارد، او هم عاشق است، او هم درد می ،راه دارد و یا فراتر از آن کودکی در کنارش مانده بود

کرد که در طریقت آنان شک گناه است و تردید کفر،شنید فرمان را و طاعت پیشه می‌او می شد، گاه به خون‌چکاند، گاه فرزندی پرپر می‌کرد و گاه ماشه را می‌پس شک به دل خاموش می شد، هر چه بود فرمان بود و طاعت پیشه برغلتید و گاه از خون پدر به دریای مرگ غرق می‌می آمدشد و هیچ تردید به جانش نمی‌گونه هر زشتی از جای پاک می‌جماعت همه چیزدان و این ،که بزرگان پیش از او چنین کردند

خشکاند و آنگاه که‌نجوای خضر به گوشش آشنا بود، صدای موسی را به درون سینه می چکاند وکرد، آرام ماشه را می‌زد، آرام طاعت می‌پدری فریاد می‌کودک خردسالی از درد بی ،گشت‌کرد و چه آرام و شادمان به خانه بازمی‌ها می‌خنجر به قلب

حال فاطمه در انتظارش بود، نه حال فاطمه و نوعروسشان در انتظارش بود، فاطمه آرام به کرد و نوعروس آرام دست بردوخت و بارها او را ستایش می‌رخسار فرزند ذکورش چشم می کرد و پیرزنی پر نفوذ که با چشم و ابرو به اوکشید باز طعم شبی دردناک را دوره می‌اندامش می فهماند فرزند ذکورش حال در انتظار چیست، باز باید دوران بچرخد و این دوار گردون به‌می بختی که ازچرخ در آید که این بار پیرزن پر نفوذ فاطمه است و فاطمه پیشترها نوعروس نگون اندی اندامش لمس و کرخ‌درد همه

لرزد و اینبار به نظاره نشسته‌دوباره به اندامش لرز آمده است، دوباره از سرما به خویش می دانست که کمی دورتر چنین دردی رااست، از پیشترها ندای این درد را بر جان شنیده بود، می چشد وخواهد چشید و حال که از دیرپای بسیار گذشته است باز سرمای نوانخانه را به جان می ،لرزد، اما اینبار نه از سوز سرما که از داغ درد یارباز می

اینبار از درد مرگ به خود لرزیده است، دست نوازشگر طبیعت از سرش دور شده، او و جهانش را تنهای گذاشته است، جهان او را به خویش وانهاده و اینبار فرزاد در این قمار زندگی ،بر شمرده است تا جان از تنش برگیرد

خواندند و از همه بیشتر فرزاد از وقوعش مطلع‌از پیشترها همه این زمزمه را به گوش هم می ها همه چیز را از کمی پیشتربود، به داد رفت به فریاد آمد به بیداد گفت و هر چه کرد آن دانستند چه‌های او چشم ندوختند، آنان می‌دانستند، آنان همه چیزدان بودند و به گزاف گفته‌می کرد، لیک او که جان طاعت نداشت، او که به عصیان تازیده‌باید بکنند و فرزاد باید طاعت می بود، اینبار طاعت به عصیان او گره خورده بود اینبار عصیان او طاعت اینان بود، اگر او را در بند ها را چکاندند او عصیان کرد وبه پیش بردند اگر طناب بر گردنش نهادند اگر سرد و آرام، ماشه ،چیزدانان عبادت کردند و او رشادت کردایتان طاعت بردند و به آخر همه

دانست این سرنوشت شوم را، نه از باب رها شدن از درد که از شرافت و ایستادگی‌او که می فریاد بر آورد، هر چه در توان داشت کرد و از خویشتنش به جان ایستاد تا نگویند این زشت ،ی اوکنند را بر جان خسته‌های خود تا نگویند آنچه می‌صفتی را تا نگویند از کینه

ی قدرت هم از آن آنان بود، پس به‌دانستند که همه‌لیک آنان گفتند، آنان همه چیز را می پیش تاختند، داد به بیداد بنا کردند و او را به محکمه مضحکه فرا خواندند، از کارهایی گفتند که او از دانستنش هم عاجز بود از آتش و کشتار گفتند از سوختن و انفجار خواندند، از چکاندن و ،هایش گفت‌اسلحه خواندند و باز فرزاد آرام به زیر لب از ندانسته

ها هر چه خواستندهای خویش بالیدند و وای که از این دانسته‌او گفت و آنان به دانسته کردند، کمی دیرتر و شاید کمی دورتر هزاری چو او را بدین سرنوشت خوراندند، باری علی کسی را به این عصیان به طاعت خویش رساند و باری دیگر علی نام دیگری را به عبادت خویش به رشادت رساند و حال فرزاد را به تنگنای درد میهمان کردند و او آرام در شجاعت به پرواز در ،آمد لیک همه به جان لرزیدند

لرزید و کیا در جان‌چیزدانان نه به سرما که به درد می‌ی همه‌اینبار نه نوانخانه که پشیمان خانه ،لغزیدمی

حال که به روی جوخه در پرواز است حال که به شجاعت در ایثار است حال که به رشادت استوار است حال که در درد، یکتای بیشمار است

بندد، نه به او که به خویشتنش، نه به او که به ماندنش، نه به او که به‌حال آرام کیا چشم می گوید که بماندساختنش، حال او آرام به سوختن سلام می

فرزاد آرام شد و جهان ادامه داشت، فرهاد آزاد شد و باز هم جهان ادامه داشت به سکوت آزاد بودند و به فریاد در خاک و باز سوختن را به ساختن ترجیح دادند و باز راه آرام به پیش دانست به‌گرفتند، حال دیگر برای کیا همه چیز روشن بود حال او هم دیگر همه چیز را می

دانست که چه باید بکند، باید سر به پایین دارد و آرام بر جای برگوشش خوانده بودند و او می اش را در این کارزار پر درد جست،خویشتن و جهانش بلرزد که کمی پیشتر طغیان کرد و ثمره پس فرهاد به او آموخت و فرزاد هر چه توان داشت کرد و نخواستند که بدانند که بفهمند و کیا یخواست را تصمیم به پیش خواند که بر فرازی دورتر از این خاک به وعده‌دانست آنچه می ،فرهاد به پرواز درآید کمی دورتر دوباره جان گیرد و دوباره به عصیان برآید

چیزدانان بیرون‌توانست از پشیمان گاه همه‌حال روز آزادی بود روز پر کشیدن، حالا کیا می آید و دوباره و از نو سرآغاز شود، دوباره با خود مرور کرد، روزگاران پیشتر را کمی دورتر در ای کنجکاوی و دریافتن بیشتر دنیا بیرون آمد و هشتاد بار به درد در زجرای برای ذره‌نوانخانه فریاد زد، باز پیشتر رفتند و او را به درد در آوردند و سالی دورتر از همه در ندامتگاهی زنده ماند و سوخت و هر چه خواستند که بسازند را خراب کردند و حال که بیرون از آن قفس دیرترها است هیچ جای برای مسکنش نیست

باز به روزگاران پیشترش باز گشته است، باز هم هیچ کس از آمدن او به دنیا خوشحال نیست کسی و دور ماندنو باز هیچ چشم انتظاری در برابرش نیست هر چه که هست دوباره تنهایی و بی داند که هیچ جای برایش خانه‌دارد می‌است، حال در فضای این شهر نفرین شده که گام برمی اند و هیچ سرپناهی برایش در دسترس نخواهد بود اما او که در همان ندامتگاه نمور تصمیم‌نکرده رفت که‌را به پیش خوانده بود او که طریقت فرهاد را پیش گرفته بود و حال باید به درگاهی می کرد باید به آن ساخت، درها را پیشه می‌او به جانش وعده داده بود، حال باید آن راه دوردست جست پس پای را محکم بر زمین فشرد تازد و رهایی را در فرازی دورتر می‌ها بال می‌دوردست اش را در فضایی دورتر از این خاک بجوید و فرهاد را دریابدآینده

اما این سرزمین و این شهر نفرین شده فرزندان بیشمار داشت که حال نه چون دیرترها، آن ی صاحب‌دانستند و خویشتن را خلیفه‌فرزندان که مالک بر این خاک بودند، آنان همه چیز را می دانستند پس حق داشتند که مالک بر این زمین زیر پا و فراتر از آن مالک جان‌زمین و زمان می همگان شوند آنان اشرف بودند و این اشرفان تاج به سر داشتند و یکی از این اشرفان همه چیزدان زد و زشتی‌دانست چه باید کند، از این رو هر بار دست به طریقتی می‌علی بن محمد بود که می ،فشردکرد، حال بیشتر از پیش در راه پاکی زمین پای می‌از جهان پاک می

ها پاک داری‌ی این زشت صفتی را به جان‌کردند که باید ریشه‌زد می‌حال مدام به او گوش و به خون تطهیر کنی، باید این خاک خداوندی را از شر این زشت رویان دور کنی و او چه مایگان را که به جای‌ها را که از جهان دور نکرد، چه بی‌مردانه به این راه پای نهاد و چه جان فهماند وبراند، آنجا که لازم بود می‌چکاند، آنجا که لازم بود می‌ننشاند، آنجا که لازم بود می

رواند، حال که آرام در آغوش نوعروس لانه کرده است، مدام در فکرآنجا که لازم بود می ای‌فرمانی است که کمی پیشتر به او امر شده، نوعروس که جان دردمند را آرام به گوشه های بیشماری در حال رفت و آمدداند، از دنیای علی که مدام نام‌غلتاند هیچ از دنیای او نمی‌می بر آن هستند، گروه خرابکاری که قسط اغتشاش در این خاک مقدس دارند و جز چند نام ی‌داند و همه بر دوش علی است تا این فرزند خدا ریشه‌ارزش هیچ از آنان را لشگر خدا نمی‌بی ،این ظلمت را بشناسد و از جای برکند

پیرزن پر نفوذ به پشت درب این اتاق لانه کرده تا فرزند ذکورش را بر کشتزار در برابر به آید و مدام در دل به کشتزار نا مرغوب‌صدا بشناسد و دریغ که هیچ صدای از آن دور برنمی کند که چه سست عنصری است که چگونه در این روزگاردهد، مدام او را ملامت می‌دشنام می نتوانسته فرزند ذکور دیگری را به خاندان عرضه کند، فاطمه در خویشتن هر ثانیه و مدام نام کندفرزند ذکور را دوره می

هاخواهد درب‌کشد و مدام می‌حرص به داشتن فرزندی از جان علی دنیایش را به آتش می خواهد کشتزار در برابر علی را از جان‌ها سرک بکشد و گاه می‌ی آن‌را بدرد، به درون لانه زند که باید او را به جای نشاند، او بیشتر از حدش خویش رابخشکاند، گاه به دل فریاد می افتد که چه قدربزرگ انگاشته و در همین حال است که به یاد چشمان آرام نوعروس می ،ملتمسانه در پیشتر روزی به او چشم دوخت

کند و در انتظار دست نوازشی به دستان او چشم دوخته است و در میاناو را آرام نگاه می همین افکار کافی است تا دوباره به یاد فرزند ذکور، دنیایش به آتش بدل شود، آن قدر بیند و حال که با پشتی خمیده به سوی اتاق‌خشمگین است که توان دریدن او را در خویش می چیند تا چگونه نوعروس را به‌ای می‌ی تازه‌رود برای فردا نقشه‌خویش و به کنار حاج محمد می خویش بخواند و به او بفهماند که حال زمان آوردن طفل ذکور دیگری است

زند و فرهاد را چند بار از اول به آخر و از آخر به اول‌ها مدام در گوش علی زنگ می‌نام خواهند؟کند، اینان چه می‌دوره می

در تدارک چه قشونی هستند؟

در فکر چه دارند و به فردا چه خواهند کرد؟

افتد به یاد بزرگی وی چند روز پیش می‌های دردمندانه‌در همین حال است که به یاد روضه شکوه امام پر شأن که چه مظلومانه و دردمند جان داد، چگونه او را قربانی جاه و مقام خویش زند و در حالی که نوعروس درکردند و چگونه جانش را دریدند، اشک در چشمانش حلقه می

ریزدکند و اشک می‌آغوشش است او را به کناری زد و آرام سر بر بالشت فرو می،

کیا دوباره به حصر است اینبار در فضایی که فرهاد برای او تدارک دیده است، فرهاد او را سوار بر اتومبیلی کرد تا راه به سوی کشور همسایه گیرد و او را بر آسمانی در دورترها بپروراند، ای ازی تازه‌اند و آرام در انتظار برگه‌حال کیا به همراه جمع دیگری در این فضا حصر شده گردندزندگی خویش می،

داند که خویش این طریقت را بر خود برگزید،ای در انتظار او است اما می‌داند چه آینده‌نمی بیند، فرزاد را آرام در برابرش نظاره‌حال که آرام بر جای خود نشسته باز راه پیشتر را در برابر می کند که چه آرام چه تنها در برابر آنان ایستاد، چگونه در برابر جاه و مقام او را دریدند و برمی شود و آرام‌اش هم رحم نکردند چه مظلومانه به قربانگاه رفت و با یاد او چشمانش تر می‌جنازه ای اشک بریزد از اشک دیرزمانی نگذشته که به آنان اعلام‌کند تا برای لحظه‌سر بر گریبان می شود باید راه را در ادامه پیاده طی کنندمی،

حالا او در کنار بیشمارانی که بیشتر هم سن و سال او هستند در راه پر سنگلاخی به پیش خواهند که از این در به دری برای‌ای هستند و همه می‌روند، همه در آرزوی جستن راه تازه‌می ها یکی توجه کیا را به خود جلب کرده است، آرام سر برای رها شوند، از جمع بیشمار آن‌لحظه کندخویش فرو برده و هر از چند گاهی چیزی را زمزمه می،

حال کیا دوست دارد تا نزدیک او باشد با او حرف بزند این درد به دل مانده را با کسی رودشریک شود و از این رو است که آرام به کنار او می،

ی جان سعی درخورند، اما با همه‌های کیا مدام از شدت سرما به هم می‌هوا سرد است دندان شود، پسرک گوییآید و جویای نامش می‌نمایان نشدن آن دارد، آرام در کنار او به سخن می تواندزمان بیشتری است که در خویش مانده و تاب برون آمدن از دنیای خویشتن را ندارد، نمی گوید و راه‌شنود، هر چه که هست، به او پاسخی نمی‌با او حرفی بزند شاید اصلاً صدای او را نمی دهدخود را ادامه می،

اندازد، پسری است کوتاه قد و ریز هیکل، مدام در سرش‌کیا باز نگاه سر تا پایی به او می کند و گاه بر سرعت راه‌شود و آرام ندارد، مدام زیر لب چیزهایی را زمزمه می‌تکانی دیده می افزایدرفتنش می،

کند، باز به یاد فرزاد افتاده است، چه قدر تنها بود چه‌کیا به اندام کوچک او نگاه می آنکه فکر کرده باشد نام‌جماعت بیشماری در برابرش بودند و وای که چه غریبانه مرد، دوباره بی تر از پیشترشود اما اینبار کمی محکم‌پسرک را جویا می،

شاید نیاز به همین صدای بلند بود که او را از این در خویش ماندن بیدار کند، حال با این خورد، او در دنیاانداژد و از دیدنش جا می‌ای به خویش آمده نگاهی به کیا می‌نهیب بلند او ذره توان در نگاه او این ناراحتی را دریافت که از آمدن به خلوتش‌خویش زنده است و حال می فهماند که متوجه منظورش نشده است وسخت آزرده است، با حرکت سر و به اشاره به کیا می ،شودکیا دوباره جویای نام او می

گوید: پرویزآرام در حالی که سر را به پایین انداخته است می

،آرام بخواب و هیچ مگو، آرام بخواب هیچ در پیش رویت نیست، آرام باش ای جان من

کند و کیا برای فهمیدنش نیاز دارد تا بیشتر به اوای است که پرویز مدام تکرار می‌این جمله ،ی او را دریابدنزدیک شود بیشتر آرام بگیرد تا معنای جملات بریده

ها است آرام به همه هشدار نشستن‌قراول آن‌راه پر سنگلاخ به پیش رو است و کسی که پیش نشینند و سرما به جانشان‌ها است همه بر زمین می‌ای در پیش روی آن‌دهد، گویی خطر تازه‌می چیزدانان بود شاید راهداری از دورداران بود هر چه که بود به‌کند، شاید اتومبیلی از همه‌رخنه می سوز،ای سرما به جان این دردمندان هیچ به جای نگذاشت، سرمای جان‌سرعت گذشت و جز ذره برف بر زمین کافی بود تا از سیل آنان جماعتی مدام به جان سرفه کنند، از درد بپیچند و با درد به پیش روند

در آرزوی دوردستی پر آرزو و دست یافتنی، حال باید باز هم به پیش رفت باید آرام در ها جان به در برد باید از سرما و برف گذر کرد باید از مرزها گذشت در انتظار بودمیان سنگلاخ ی دنیا را به فراموشی داد و هر ثانیه به اضطراب‌ها همه‌خراش چکاندن‌تا هر لحظه به صدای گوش ،نور به تاریکی پناه برد

ی‌وای که این جماعت فریاد به تاریکی برده است، انتظار به تاریکی خوانده است و همه ،خواهدخواهد، هیچ نمی‌دنیای را به تاریکی فرا خوانده است هر چه هست از نور نمی

خواهد در اعماق این جنگل همه مسکوت به تاریکی پیش روند، وای از آن روز که نورمی گویند و به بزم به رقص دردهند باز به لرز پاسخ می‌بیرون آید و همه بر دل هزاری ترس لانه می آیندمی

گذرد اما به هر ثانیه گذشتن جان کسی را به لب‌شب دردناک سرد در حال گذر است، می ،خواندفرا می

اما کیا آرام است، گویی کمی پیشتر جانش را به لب رساندند و او دیگر هیچ برای از دست

ی این رقص و لرزها به اوآید، گاه به رقص هم در آمده است، اما تجربه‌دادن ندارد، به لرز می ،تر شودبسیار فهمانده تا از این دردها نشکند محکوم محکم

اند اما باز هم خطر به پایان نیست که شایدآید و آنان مرز را سپری کرده‌صبح پیش می دورداران از جماعت آنان بدرند آنان را به غسل بنشانند و از راه در پیش دور کنند، پس باز به اند بیشمارانشان از درد به جان سرفه‌آیند حال به سرما پاسخ گفته‌ترس در رنج به لرز در می درندمی

داند که چرا او را از آن دیار در دورترها دورداند، فرهاد به او هیچ نگفت و نمی‌کیا هیچ نمی ی اوداند که از آن روزگار پیشتر دور شده است و به وعده‌کردند و بدینجا رساندند اما حال می دانست که در فرازی دورتر از آن خاك دورترها است و حال بایدجان سپرده است، حال می ،برای پرواز آماده شود

شدنشست به آوایش کیا آرام می‌کرد و هیچ از پا نمی‌پرویز هم مدام جملاتش را تکرار می داد تا حال موفق به فهمیدن جملاتش نشده بود و فراتر از آن هیچ ازو مسکوت تنها گوش فرا می شد و سرمست به این راه پر درد ادامه‌دانست اما به آوای او آرام می‌دنیای در اسرار او نمی ،دادمی

خواست که بیشتر بر درد‌راه دردهای بسیار داشت اما به آخر فرجام هم داشت و کیا نمی افزون کند که به خویش رسیدن به فرازی در دوردست را وعده داده بود، جایی که دوباره بال کند ریشه زند و پیش رود

این خاك هموار در برابر رویش بود دیگر نه تاریکی بود و نه راه پر سنگلاخ که صبح و نور بود و راهی هموار که این جماعت بیشمار را در خاکی دورتر از خانه دورترها لانه داده بود در فضایی که این بار نه نوانخانه و ندامتگاه که منزلگاه بی پر و بالانی بود که به آرزوی بال میهمان آن شده بودند

پروراند و اینبار نه ندای آرام پیشترای بود که باید آنان را از نو می‌باز آفریدنشان به خانه گفتند و بازدادند و نه فراتر از آن باید به آنان هم می‌فرهاد که به فریادها رسا به آنان بال می ای بود که هر چه تفاوت به نها یک بود باید دانست و همه چیزدان بودداستان تازه

ها ارزش نداشت که دانستن ارزش بود، همه چیزدان بودن ارزش و نها خواهد بود ودانسته آنچه آنان گفتند را اینان تکرار کردند

فصل هشتم

رسید که‌حال و هوای دیارشان ملتهب بود، هر روز از هر گوشه و کنار خبری به گوش می بیشمارانی در حال خرابکاری هستند و تمام اخبار در اختیار علی و همراهانش بود آنان نه سوختند که چه به روز این‌ساختند و بر غم این دردها می‌شنیدند که خویشتن اخبار را می‌می های پیشتر چگونه تا بدینسان ریشه دوانده و بیشترسرزمین پاک خداوندی آمده است، آن زشتی از پیش ایران و ایرانی را در نوردیده است، اگر در آن پیشترها علی به مصاف جمع کوچکی از کرد حال با دریای عظیمی از آنان در افتاده‌های آنان برابری می‌رفت و با پلشتی‌زشت رویان می ،بود

ترها آنان به ظاهر در اعماق زشتی فرو رفته بودند، وا مصیبتا که امروز آنان دراگر در پیش این زشتی ریشه دوانده بودند و در این شر تنیده شده بودند، حال نه به ظاهر که به افکار و پروراندند و زشتی‌باطنشان در این زشت صفتی در این شک و تردید زنده بودند، افکار می کردند و درها و افکار خویش آلوده می‌دادند، خاک این شهر نفرین شده را به گفته‌ترویج می پی تحریک جماعت بیشماری از این مردمان بودند و حال بیشتر از هر روز دیگری این وظیفه بر ،دوش علی بن محمد و همراهانش بود تا این شر را به جای بنشاند

اگر در گوشه و کناری کسی از دردی سخن گفته بود، اگر از شک و تردیدهایش با دیگران دانست که چه فرجامی در انتظار جمع بیشمار قرار خواهد دادسخنی به میان گذاشته بود، علی می ،چکاندها را می‌رسید و او طاعت به جان ماشه‌و فرمان می

انداخت، کسی که با زشت رویی‌در میان تمام این اخبار نام فرهاد بیشتر بر گوشش طنین می و زشت صفتی جماعتی را برای پروراندن به خاکی دورتر از ایران راه برده است و در پی تدارک ،ارتشی است تا به هر سلاح فکرهای پر تردید و شرک آلود را در میان این شهر ترویج دهد

شد، هر روز با اعصابی ناآرام در پی جستن‌شنید و هر روز حرارتش بیشتر از پیش می‌علی می تنه ریشه از این ظلمت برکند و این نشان دلاوری راخواست تا خویشتن و یک‌گشت، می‌او می ی خویش در آویزدبه سینه

ی سرد که ساختمانگاه برای از نو پروراندن بودکمی دورتر در خاک دورمندان، در آن خانه

هاها بدینجا آمدند تا بیشتر از پیش بدانند تا دوباره زاده شوند و بدان‌جماعتی از دوردست بیاموزند و حال خویشتن را به برابر جماعت همه چیزدان ببینند، هر روز حرف بود و راهکار، دیگر از آن نجواهای کوتاه چیزی در میان نبود، هر چه بود فریاد بود و راه و طریقت دانستن، هر چیزدانان داشت که باید بدانند باید همه‌ی همه‌ای بود که انتهای یکسان به لانه‌چه بود راه تازه چیز را در یابند نه به شک و تردید، نه به تلاش و در تکاپو که به فریاد دیگری همه چیز را ها به نبردداند و باید برای احقاق این دانسته‌دریابند و اینبار گام به طریقتی نهند که همه چیز را می برآید

شنید، اما دریغ از پاسخی‌نشست و نجواها و فریادها را می‌ها، هر روز کیا می‌در میان این اتاق خواندند، اوفشردند و او را به هیچ از پیش فرا نمی‌های بیشمارش که باز بر جای پا می‌بر سؤال شنید، هیچ‌دانست دلیل این فریادها چیست و تنها می‌شنید، نمی‌درمانده و عاجز تنها فریادها را می دید که چه جماعت‌شنید به چشم می‌گفتند و او باید تنها می‌از علت و معلول برایش نمی بیشماری از این همراهان به سادگی و سهل تسلیم شدند، نه فراتر از تسلیم شدند، آنان دانستند، آنان از دریای معرفت در پیش خود دانستند به آنان آموختند و آنان از آن دریای معرفت در پیش رو آن قدر نوشیدند تا سیراب شوند شاید بیشتر از سیراب شدن

دید، پرواز به‌کرد، پروازها را می‌ها را در برابر چشمانش دوره می‌دید، هر روز این دیده‌می فرازی که برایش تعریف کرده بودند، دانستن در دریایی که برایش ساخته بودند و هر بار دید این ساختن به سوختن را

دید چگونه بال گشودن را، دید چگونه به آنان درس بال گشودن دادند و دید چگونه ها نشاندند و حال‌برایشان مشق پریدن کردند، دید چگونه آسمان را حصار کردند و مرز به آن اند و دیگر هیچ ندیدند از حصارها که امروزچه شادمان بودند که در آسمان به پرواز در آمده تری برایشان باز است‌فضای وسیع

اما باز کیا فرزاد را دید، فریادهای او را شنید از حصارهای در برابر از پرواز به کام دیگری همه را دوباره در دل گفتارهای او دوره کرد، دل به چنین پرواز در قفس خوش نکرده بود و شناختند، همه دیده بودند اماخواست، آسمانی که همه می‌دلش آسمان فرا رو را می ها خاک‌چیزدانان هر بار به رنگی بخشی از آن را تصویر کردند و دیگر آن را به اعماق دل‌همه کردند و نگذاشتند تا دیگری هیچ از آن را دریابد و همه در آسمان پدید آمده برایش محکوم به ،شدپرواز شدند، گاه بال نداشت و گاه که بال بود طریقت پرواز بر جانش خوانده می

دوخت یادآمد، کیا به نگاهش چشم می‌حال پس از چندی فرهاد هم به میانشان می

افتاد، کجا است آن نجواهای آرام به دل و در گوش آنان‌روزگاران پیشتر می

ها درحال هر چه بود فریاد بود، دیگر از آن دیرترها هیچ به میان نبود، حال دریایی از دانسته میان بود، حال طریقت را نشان دادند آموختند و شک را از میان برداشتند و حق را دوباره از نو بنا ،فرمودند و همه چیز دوباره به انحصار در آمد

جنگ بر سر ارزش کلی نبود هر چه بود بر فرع خلاصه شده بود که هر دو طرف نه فراتر از دانستند، حق در اختیار خودشان بود وآنان همه و همه در اصل یکسان بودند، همه همه چیز را می حال در فرع به هم هزاری نقد داشتند، راه حق در انحصار خویش دیدند و برابر را خار و خفیف ات آنان رفت دم نزد ودانستند اما دریغ از شک که چه غریبانه و دردمند به قربانگاه یکتایی گونه که خواست‌ای سر برآورد و همه چیز را دوباره همان‌قربانی شد تا جماعت همه چیزدان تازه تفسیر کند

ها را هم‌به دل این ساختمانگاه دور از نسان درد بود، به پاسخ اعتراض سرب بود، ماشه کرد که اصل‌چکاند و همه چیز برابر بود اما باز طریقت تازه آرام بود و ملایم نه رو بازی نمی‌می هایش درس فرا گرفته بود پس به همان نشانه‌شناخت و فرع دیگری را دیده بود از این دیده‌را می ای را برای خویش بر جسته بود، انتهای راه و هدف‌خورد و راه تازه‌از درد دوباره نیش نمی یکسان بود لیک هر طریقتی راهی برای خویش برگزیده بود راهی که متفاوت بود اما انتها یکسان داشت، پس یکی به دار آویخت و دیگری آرام نا پدید کرد، یکی ماشه چکاند و دیگری به پستو به بی صدای رعشه نشاند و هر بار به طریقتی کسی در میان نبود و هر روز مأموریتی تازه ،بنا شد

دوری از خاندان و پیشکش جان معنا شد و هر بار راه را پیش رفت و هیچ به دیگران نشان نداد

کیا همه را دید و درمانده به جای بنشست پرویز را هم دید، دید که چگونه باز فریاد چیزدانان‌گفت، جان جانانش را دریده بودند، از کدامین همه‌کشید، از پاکی جان جانانش می‌می سان دردمند و پر آز رهانیده بودند و هیچ بر جانش نگذاشتند تا بال تازه‌در عذاب بود، او را بدین ی‌فرا گیرد هر چه به جان مانده بود در درد خلاصه شد و نای بر ماندن نداشت، باز مرور گذشته های فجیع بر جانش‌پر درد و باز تکان

همه را در جانش دید و جان را درید، جان جانان را دریدند و در برابر دیدگان چشمان بی صدا تنید، وای بر جان که همه چیز را دید و باز دنیای را دید، به سودای چه بر رنج فائق آمد که ،بال بر جای ماندچه در پیش گیرد آمد به درد انتقام آمد به درد ماندن آمد به درد رهایی و باز بی

کمی پیشتر آنجا که به راه جان جانانش در راه بود، آنجا که خواهر و جان از تنش بر ماه اش یک سرای‌اش شاه بود، آنجا که تو را دریدند و خانه‌های او در زمانه‌بود، آنجا که به نگاه جانکاه بود، از او هیچ به جای نماند

عصمت شدن جان جانانش را دید و بازوای دریدند، وای جانش را دریدند به چشم بی خاموش نشست، خاموش نشست و نتوانست کار پیشه گیرد که جان و جهانش به یکتایی هر چه دانست خاموش شد، عصمت را دریدند و جان او را خریدند، او را به اعماق خویش‌آنان می رهانیدند و هیچ نتوانست که بر انگیزد، دیگر تاب و توان هیچ به جانش نمانده بود، پر درد در های شدید جانش بی صدای ماند کسی دردیرترها که خاموش و بی کس بود آنجا که به تکان ،ها او را از خویشتن دریافت در او دید آنچه دیگران ندیدنددوردست

آتش انتقام را به جانش دید و خواست تا او را زنده سازد، خواست تا او را برافرازد و انتقام خون پس گیرد، پس فرهاد به او هم منزل داد به او هم راه داد تا راه تازه در پیش گیرد اما تکان های سابق بود، درد همان درهای مانده بود، هر چه بود از پیشترها بر دلش لانه کرد،همان تکان فرهاد که هزاری چو فرهاد به سودا دل خونینش به نزدش آمدند تا به آتش انتقام از او آتش به چیزدانان را به آتش کشند تا از او هیچ باقی نگذارند و این آتش به‌جبر خویش برافروزند و همه ،فرجام در جان خودش پدیدار شد

ی‌آنجا که رها از جهان نه بال پرواز داشت نه جان ماندن به آسمان پر کشید از فراز پنجره ،ساختمانگاه بر آمد و از همه دور شد نماند و همه را کیا به چشم دید

های جانش را، شاید هیچ از او ندانست و هیچ از دنیایش نفهمید که ازنظاره کرد تمام تکان هزاری دیگر هم نفهمید اما به فرجام دانست که تفاوت در میان این قشون تفاوت میان راه و رسیدن است به انتها هر دو به یک لانه منزل خواهند کرد پس خواست که در میانشان نباشد از دلشان عبور کند آن قدر دور رود که هیچ را نبیند و از همه به فراتر رود

های‌از لانه دور شد، دوان دوان خویش را از این قافله دور کرد و فرجام آنان را به بال شکسته و جان دردمند پرویز دید، قبل از دورشدن نگاهی به جان پرویز انداخت در میان اندام خسته و دردمندش به دنبال راه تازه گشت اما هیچ نبود که هر چه داشت را دریدند و هر بار به ها از او ربودند و حال دانست که باید دور شد، از او هیچ نگذاشتند و کیا از دل تمام‌ظن دانسته ،ها است، از این یکتایی و الوهیت است‌ها دریافت که راهش دورتر از این دانسته‌هیچ بودن

دیدچیزدانان می‌کرد، جماعت بیشمار از همه‌پس باز دور شد هر بار که به عقب نگاه می ی بیشمارش که به گرد پیشگاهش‌شد و دار و دسته‌باری به نگاه فرهاد چشم دوخته می

انداند و چندی بعد علی و اصحابش را دید که به قداره به پیشکشش فدیه آوردەدرآمده

های بی پایان بههمه را دید باز دور و دورتر شد، اما حال در این خاک ناآشنا در این دروازه توانست زنده بماند، دگر نه از نوانخانه خبر بود نه از پشیمانگاه، نه‌کرد، کجا می‌کجا باید لانه می از جماعت علی بن محمد خبر بود و نه از فرهاد که به او بگویند که باید بداند حال خویشتنش هاپناه و تنها لیک حال شک را به کنار خویش داشت به تردید آشنا بود حال به کنار آنبود بی شناخت تادید سر از پای نمی‌ای در برابر می‌دانست، هر بار که راه تازه‌رفت و بیشتر می‌پیشتر می آن مسیر تازه را دنبال کند تا آن را دریابد و انتهای آن را خویشتن ترسیم کند

دید مصمم درها که می‌علی کماکان با تمام دردها که در جانش لانه کرده بود با تمام زشتی پی جستن فرهاد و آن جماعت فرهادیان بود و از هر روز و شب بیداری و در کار بودن هر روز یافت‌ای را در می‌نتایج تازه

هادانست و روزی از طریقت پیش گرفته و هر روز بر این دانسته‌روزی از جای اختفا می ،داد تا انتها را دریابدافزود و به دل قول می‌می

کرد حال پسرش از کسانی‌شده تلاش می‌محمد هم هر روز برای آرامش این خاک نفرین رساند و برای حل کردن دردهابود که در حد خویشتنش قابل اتکا بود و گاه خویشتن را به او می گرفت و این بده بستان میانشان در جریان بود تا به دست هم راه درست برگزینند،از او مدد می های بسیاری گرفت، آنجا که برای شناسایی فرهادیان به حکم معذور بود بازعلی نیز از او یاری حکم در کنارش بود که محمد را به کنارش داشت، زمینه برایش فراهم بود تا به آنچه خواست دست یابد و آنچه در پیش رو است را فتح کند، از میان برداشتن این قماش خرابکارمی اش بود که شاید او را به ارکانی فراتر از آنچه بود هم‌فرهادیان برایش طریقت تازه از جهان تازه خواست خدا در برابرش بود و او خویشتن را شرمنده بر اوها فراتر می‌رساند اما علی از این‌می ،ها در پیش بود تا این زشت رویان را از ریشه بخشکانددید و حال به دریای دانسته‌می

دیداز آن سو و در دورتر فرهادیان در حال تدارک گاه و بیگاه به مثال کیا جماعتی را می ای‌چیزدانان ذره‌شدند و این جماعت همه چیزدان که تازه از دریای همه‌که از جمعشان دور می دانستند که باید بر راه خویش پای بیشتر کوفت، این خرابکاران را شناسایی‌دریافته بودند و می کردند و به تعقیبشان در آمدند

افکندند و گاه به تعقیب در کمینشان سرب به آنان‌گاه به شاخه گل خار بر جان می خوراندند

دانستند حال اوحال از دنیای کیا هم بسیار دیده بودند او را از هر لحاظ زیر نظر گرفتند، می

ای که تازه جسته زندگی‌خانه‌پول و مدرک، بی اذن و قانون در کنار هم‌در این کشور غریب بی کند و خویشتن را از دورمندان به دور نگاه داشته تا شناسایی نشوددانستند که کار می‌کند، می‌می ی زندگی است‌دانستند او در فکر ساختن دوباره‌و می

کرد هر چه سوختن بود را به دورکرد، اینبار هر لحظه ساختن را صرف می‌کیا صرف می خواست تا باز به کنار مکتب طبیعت‌خواست تا بیشتر خویشتن را بشناسد، می‌انداخت و می‌می خواست تا در این دانستن به شک اعتماد کند،خواست تا دوباره از او بیاموزد و می‌بنشیند، می ،ها را باز بگذارد و حال در حال دوباره و از نو پدید آمدن بودخواست تا دروازه‌می

کردندای مقعر زندگی می‌او به تازگی کسی را دریافته بود، حال با هم در کنار هم در خانه ،شان نداشتندکدام راه معینی برای آینده‌کردند و هیچ‌هر روز کار می

داد، از این پست شمرده شدن،کرد، ناله سر می‌ها درد می‌ها و بدی‌کسری هر روز از زشتی از این غریب ماندن از این کار سخت و درد از این پست شمردن از سوی همه از اینکه جهان پول ی جماعت دورتر از این‌پول هیچ ارزش بر انسان نیست از این نگاه زشت و آلوده‌است و بی گزیند گاه به کام خود ازی دور و سبز که از این جماعت دوری می‌مردمان از آن مانده در قاره ها وافزودند و هیچ به این‌کند و چگونه در بوق و کرنا بر ابهت خویش می‌اینان صید می ،ها را هم خواهد زددردهایشان پاسخ نگفته است و به جای مورد نظر ضربه

گفت از دردهای بیشماراو به یک کلام و ساعتی سخن قانع نبود و هر بار برایش می ،کرد، اما این کار کردن را دوست داشت‌گونه نبود، او سخت کار می‌گفت اما کیا این‌می

پرستید، او را تحقیر کردند واو دیگر وابسته به دیگری نبود و این استقلال را در خویشتن می او دریافت که دنیای سخت در پیش روی او است، او به بی پولی پر درد شبی را گرسنه صبح کرد، اما دریافت که یکه دست در کنار او خویشتن است، او درد دیگران را دید و فهمید که باید ها هیچ‌ی این‌ها پاسخ گفت، او سیاست را دید و دانست که باید پا را فراتر نهاد اما همه‌به درد آن گرفت، آنجا که ازنشست آنجا که در مکتب او درس می‌بود در برابر آنجا که به کنار طبیعت می ها به هم درس‌آموخت، آنجا که از ایثار سگ‌ها در کنار مادر معنای زندگی می‌رقص بچه گربه ها درس وحدت‌ها دست به دست شدن آن‌گرفت، آنجا که از کنار هم بودن برگ‌فداکاری می ،گرفت و هر بار درس تازه پیش رو بودمی

ها آزاد بود،وای که حال در تمام دردهای بیشمار بیان شده از کسری و هزاری از کسری خواست تا بیشتر بداند،دانست حال در پی دانستن بود، حال می‌حال خویش بود، حال هیچ نمی بیشتر بیاموزد، به کلاس هر چه در برابر بود، از انسان و حیوان از طبیعت و درد از هر چه بود و

پروراند و در کنار تردید و آموزگارانش آنچه‌گرفت، شک را به کنارش می‌ها فرا می‌نبود درس داندانست که هیچ نمی‌نهاد و بیشتر می‌پیش بود را پشت سر می

هایش پیش رفت مرزها را در نوردید همه‌دانست و دل به جهان دانسته‌اما علی همه چیز را می جا را فتح کرد و این سلحشور با شمشیر بر دست رقص فاتحان را پیش گرفت بر زمین و در ها به دیگران آموخت لشگر پدید آورد به‌برابرش فرهاد بر خاک نشسته بود، هر چه از دانسته هایی که فراتر قدرت به دست داشتند همه را باخت و حال گردن کج بر زمین در زیردانسته داد، اما نه تنها این نبود ایستادگی هم به پیش آمد درپاهای علی بن محمد باز دوباره نجوا سر می برابر فریادها و تجاوزات ایستادگی کردند مردند و کشتند و باز به آخر داستان فاتح و سلحشور ،دانست‌حتی به خاک دورمندان هم علی بود که بیشتر می

های‌های بیشتری تنیده بود، جماعت بیشتر به خود در آورده بود، سال‌هایش ریشه‌دانسته بیشتری کرسی در اختیار داشت و فراتر از همه قدرت به دندان کشیده بود و چه سهل و آسان درید و پیش رفت هیچ از این جماعت بر جای نگذاشت و همه را خاکستر کرد

اما تمام ماجرا خلاصه بر فرهاد نبود که علی قول داده بود تا سرآخر آنان را دریابد هر چه از ی این زشتی را برکنداین زشت رویان که در میان است را به تیغ هلاکت برساند و ریشه

گفت،های درونش می‌کرد، آنجا که به او از ناله‌آنجا که ملتمسانه با خدای راز و نیاز می دید، آنجا که به او عهدآنجا که خویشتن را در برابر این روح پر جلال شرمنده و کوچک می کرد هر چه زشتی است را از میان بر خواهد داشت، آنجا به خویشتن و والاتر از آن به خدای‌می ها قول داد تا هر چه از این زشت رویان در جهان است را از جان ساقط کند، عهد خویش‌آسمان دانستند را از این جماعت به بیرون‌را به اشک چشم به خدا ثابت کرد و حال باید هر چه می کشیدمی

آورددانست و حال باید از این جماعت زشت صفت برون می‌دانست همه چیز را می‌او می هر که به آنان تعلق خاطر داشت

دانست که اصل و هدف، هر وسیله تو را در رساندن به آن یاری خواهد داد، پس‌او می شلاق به دست گرفت، ضربه زد، سکوت بود و باز دشنه بر دست گرفت و ضربه زد، شاید بیشتر درد داد، شاید آن قدر شکنجه کرد که جماعتی از جان تهی شدند، اما باز پیش برد که دانست که هیچ چیز فراتردانست که همه چیز را به او دانسته بودند، او دانسته پیش رفت، می‌می از راه خداوندی نیست و هر وسیله برای سامان بخشیدن به راه خداوندی در اختیار است، ای برای رسیدن به آمال فرض کرده است‌گونه خلق کرده و همه را وسیله‌دانست که خدا این‌می

باز شیشه بر دست گرفت هر چه بلد بود را پیش برد و چه جماعت بیشماری که از درد به هر دانست وکرده و نکرده در اعتراف بودند، هر چند بسته به حد دانستنشان بود، آنکه بیشتر می دانست و یا به‌فرای دانستن به دانشش ایمان داشت آن قدر شکنجه شد تا بمیرد اما آنکه کم می ی اول همه را گفت‌هایش ایمان نداشت به ضرب اول از شلاق به زخم اول و خون چکیده‌دانسته ها ساده و اول از دست راه آمده کیا بوددانست و در میان این گفتن‌دانست و نمی‌هر چه می

آمد و هر چه از او وجودکیا که حال عضوی سابق از این جماعت فرهادیان به حساب می دانندانستند که همه چیز را می‌داشت عیان بر گروه فرهادیان بود طعمه شد، آنان که خویش می به علی گفتند و علی نیز همه چیز را دانست، قشون قطار کرد، ارتش کشید تا یک به یک این جماعت دیوزه را به خاک وطن بازگردانند و کیا که آرام در حال پاک کردن جان اتومبیلی، کرد زنجیر بر دست دید و آتش بر پازیر لب زمزمه می

ساخت اما دریغ کردنددوباره سوخت دوباره محکوم به سوختن و ساختن شد، او داشت می ها را بستند تا نبیند تا دوباره به‌بر او همان ساختن را دوباره به آتش بدو پاسخ گفتند، چشم تاریکی خو بگیرد باز لرزه بر جانش انداختند دوباره او را از خویش بودنش گرفتند و باز در دل آرزو کردند کاش او هم تا این حد درک داشت تا بداند، شاید نه دوست داشتند که او نداند و یا شان بود اما هر چه که بود کیا با دستان به‌جماعت بیشتری هم ندانند شاید این هم بخشی از بازی غل و پای بر زنجیر دوباره به خاک نفرین شده بازگشت تا دوباره همان داستان پیشترها را اینبار ای دوره کندآهنگ تازه‌به ضرب

های تاریک بود باز هم همان صداها اما اینبار فریادها بیشتر بود، دردهااینبار هم همان دخمه شدیافت باز همان روزگار دیرترش تکرار می‌ها را بیشتر در می‌بیشتر، ناله

های آتشین جانش میهمان شد و حال‌ای جهان را دریابد و به ضربه‌در دیرباز خواست تا ذره ،ای خویشتن را دریابد و چه سرنوشت در انتظارش بودخواست که ذره

گفت، اینبار دگر خبری از شراب و زناینبار بازجوی در برابرش سلحشورانِ با او سخن می گفت و آرام به لبان‌فروشی نقل مجلس بود، کیا سخن نمی‌دردمند نبود، اینبار خیانت و وطن هایش باز دنیا برایش تصویر شد، باز فرزاد بردوخت به آوای برون آمده از لب‌بازجو چشم می کرد بر او چه گفتند او را چگونه دریدند او چه‌های او را دنبال می‌نگاهش مجسم بود، باز نگاه کرد؟

زد وزد، اینبار حرف نمی‌زد و شلاق می‌باز هزاری سؤال دیگر اما اینبار بازجو حرف نمی بست خویشتن را دورتر از این دردها تجسم‌کرد و باز کیا چشمان می‌زد، هر کار می‌درد می

ای که‌کرد، باری خود را در دشتی دورتر از این دردهای جانکاه باری در کنار فرزاد در خانه‌می
ی پر درد دیگر اینبار خویشتن را در کنار او در حال‌نه ندامتگاه بود نه نوانخانه بود و نه هیچ خانه
شد، دوباره او را به‌کرد تمام تصویرهایش به خون ریخته بر چشمانش تار می‌ساختن تصویر می
آمد، او بایدشد و به هوش می‌هوش می‌بردند، بی‌آوردند و از جان می‌زیر شکنجه به جان می
گفت، جماعت مانده در خانه در انتظارآماده بود، او باید قادر به پاسخ بود، او باید از خیانتش می
شدند آنان باید به خوددیدند و آگاه می‌او بودند، آنان نیاز داشتند تا عبرت بگیرند آنان باید می
شدندآمدند و فراتر از همه آنان باید برای رفتن به بهشت آماده می‌می

کردند تا آرام و متشخص ازکشیدند و او را حفاظت می‌پس باید او را به چهارمیخ می
های جماعت همه‌گفت و مهر تأیید بر دانسته‌های به دل خود بگوید او باید آرام می‌کثافت
گفت و آرام‌گفت باید می‌گفت، از خیانت خویش می‌خورد، او باید از دشمن می‌چیزدان می
کردجماعتی را برای دانستن بیشتر ترغیب می

آن قدر جانش ناله داشت که تسلیم به آنچه خواستند بگوید دلش تنگ به رفتن بود،
خواست تا آرام گیرد پس نشست و گفت چشمانش بست و هیچ ندید و فقط گفت تا آرام‌می
،بماند و آرام سر بر آغوش بگذارد و بخوابد

ها پاهمه را گفت و آن روز همه را شنیدند همه شنیدند و باز بیشتر دانستند بیشتر بر دانسته
،فشردند و بر این ایمان جان سپردند

های دار هزاری از آنان جان سپردند و باز آب از آب تکان‌او هم جان سپرد آرام بر جوخه
،های آنان تعبیر شددانستند و باز همه چیز در راستای دانسته‌نخورد که همه همه چیز را می

های دار را جماعتی دید و هلهله کشید و وای که باز دررقص دردآلود آنان به میان جوخه
ای‌این درد هر که بر خویشتنش افزود و باز همه چیز یکسان به ارزش بدل شد و هر بار در چهره
های پیشترها را تکرار کرددر نگاهی همان گفته

ی حاج محمد چندین جشن برپا بود، علی‌حال مدتی از آن دیرترها گذشته بود حال در خانه
نوردید و بازرفت همه را در می‌های موفقیت را یک به یک پیش می‌ترفیع گرفته بود گام
تر از دیربازان بود و از آن‌کرد حال او با ترفیع با ارزش‌ها لانه می‌قدرتمندتر از قبل بر بام آسمان
ای داشت علی فرزند داشت‌ی آنان فرزند ذکور تازه‌والاتر امروز خانه

نامش چه بود، شاید فرزاد بود، شاید او را فرهاد نامیدند، شاید کسری و شاید کیا و یا حتی
ها، شاید او فرزند علی بود و یا شاید فرزند فرهادیانی،شاید محمد و علی چه تفاوت میان این نام
شاید از یادگاران فرزاد بود و شاید اعتبار کیا هر چه بود تفاوت نداشت تفاوت در جای دیگری

کرد که شاید اینبار فاطمه و شایدو در دورترهایی در انتظار نشسته بود، تفاوت آنجا لانه می گفتند نه به کودکی و درآمدند و برایش می‌گرفتند اینبار به طغیان می‌نوعروس دیگر آرام نمی زدند، شاید اینبار اگر به دل محمد شک داشت پاسخش‌پروا و رسا فریاد می‌هپروت که بی ای نبود تای تازه‌گفت، شاید اینبار فرهاد باز به دنبال دانسته‌هایش برای او هم می‌داد و از شک‌می آمد، شایدراه را تغییر و هدف یکسان کند که اینبار به جنگ با هدف بیمار و اصل زشتی بر می کردی دار بود سر بالا می‌اینبار فریادهای فرزاد رساتر و گیراتر بود، شاید اینبار کیا اگر به جوخه کردایستاد و در برابر زشتی قد علم می‌کشید اگر در رنج بود تا آخرین نفس می‌و فریاد می ها به ارزشی فراتر از این دنیا به‌شد، شاید اینبار به چیزی فراتر از دانسته‌شکست و پژمرده نمی‌نمی داد و شاید هر کدام تأثیر دیگر بر جان این کودک‌جان باور داشت و این فریاد را بلند سر می گذاشتندتازه می

نشست از حیوان‌کردند شاید او بیشتر به مکتب طبیعت می‌شاید او را دوباره و از نو تربیت می فهمید و به‌گرفت از درختان و برگ و خار می‌آموخت از دریا و باد و مه خورشید درس می‌می چیزی به راه‌شد و دیگر نه علی بود و نه کیا اینبار نه همه چیزدان بود و نه بی‌شک پرورانده می چیزدانان نه در این مرداب غرق بود و نه در این انکار غریق‌همه

رفت و اهداف راها می‌ها، او اینبار به جنگ ارزش‌او اینبار یک جان تازه بود فراتر از ارزش آفرید و به‌کرد او اینبار انسان را دوباره می‌ای می‌داد، او اینبار جهان را بدل به جهان تازه‌تغییر می شد که جهان در انتظارش بودخواست، آن می‌شد که جهان می‌درس و آموختن آن می

چندی دیرتر جهان آزاد بود که آزادگان بیشمار نه به خون و نژاد، به قوم و ذات و هزاری .شدندعناوین بد نهاد که به تربیت در خویش پرورانده می

درباره جهان آرمانی

A MANIFESTO FOR UNIVERSAL FREEDOM

افکن آغاز شد: آیا انسان تنها معیارِ سنجشِ**جهان آرمانی** از یک پرسشِ ساده اما بن اند،حقیقت و عدالت است؟ در عصری که ساختارهای قدرت، مرزهای تفکر را محدود کرده این بستر پاسخی است برای بازتعریفِ همزیستی. در این فضا، آگاهی نه فقط یک ابزار، بلکه ای که برهای مذهبی و از سلطه‌های متحجر، از سرکوب‌خودِ مسیر است؛ مسیر عبور از نظام راندجسم و ذهنِ جانداران حکم می.

در گذر از تاریخ، انسان همواره خود را محورِ حقیقت دانسته است. اما جهان آرمانی، با ی تفکری‌بینی بر پایه‌کشبد. این جهان**پنداری،** این مرکزیت را به چالش می‌ی **جان**فلسفه داند. جان نه ابزار است، نه دارایی و نه‌شکل گرفته که موجودات زنده را فارغ از گونه، برابر می هاست‌تابعِ قدرت؛ بلکه جوهرِ زندگی است و آزادی، حقِ تمامی جان.

> محور دارد.محوری: استثمارِ جانداران و طبیعت، ریشه در ایدئولوژی انسان‌نقدِ انسان
> ما به دنبال خروج از این مرکزیتِ کاذب هستیم.
> ی دیگری‌ای: عدالت زمانی معنا دارد که هیچ جانی تحت سلطه‌عدالتِ فراگونه
> ی خاصی نیست‌نباشد. حقِ زیستن، امتیازِ هیچ طبقه.

آغازگرِ این مسیر:

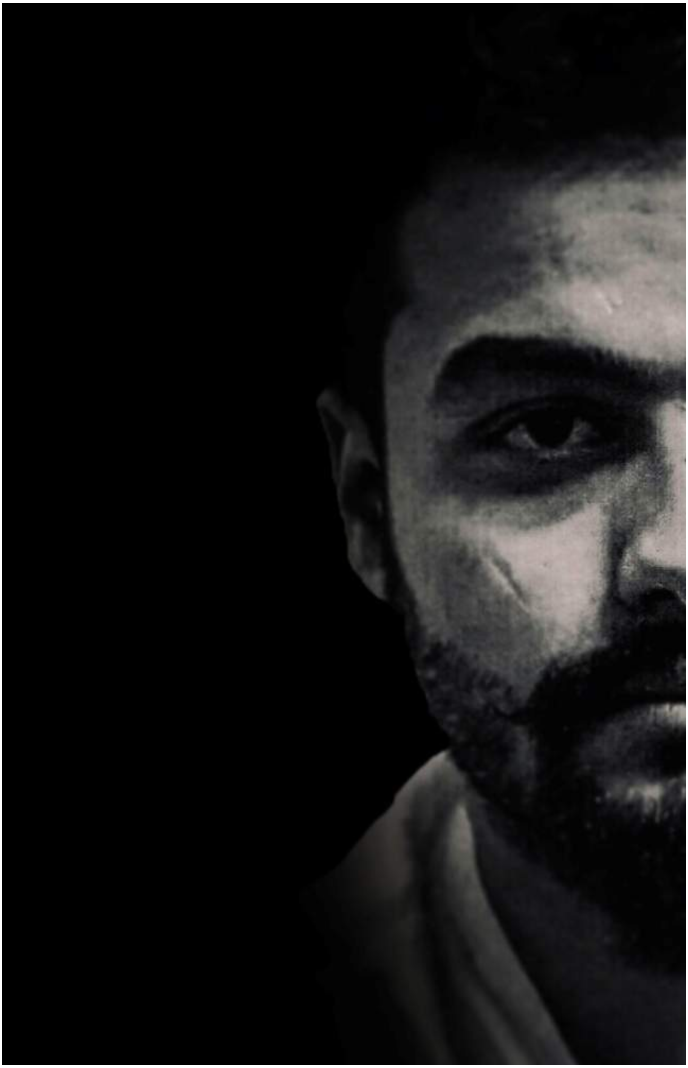
پنداری، برآیندِ جان‌ای، روایتی از یک زیستن است. جهان آرمانی و فلسفه‌هر اندیشه هایِ هستی در مسیرِ زندگیِ **نیما شهسواری** است؛ کسی‌ها تأمل، نوشتار و مواجهه با رنج‌سال ها را به ابزاری برای رهایی تبدیل کردکه با پخش آگاهی، واژه.

← روایتِ نیما شهسواری؛ از عصیان تا آگاهی

"Idealistic World begins with a fundamental question: Is human the sole measure of truth and justice? In an era where structures of power constrain thought, this platform is a manifesto to redefine coexistence, placing universal consciousness above all anthropocentric dominations."

نیما شهسواری؛ روایت یک بیداری

ARCHITECT OF THE JANGARA-ISM PARADIGM



گرایی»، نویسنده وگذار پارادایم فلسفی «جان**نیما شهسواری** (متولد ۱۳۶۸، مشهد)، بنیان

شاعری است که نگاشتن را از ۱۵ سالگی آغاز کرد. مسیر خلاقانه او به خلق بیش از ۵۰ جلد اثر های تحقیق، رمان، داستان و شعر انجامیده است. او در ۳۲ سالگی با اتخاذ تصمیمی‌در قالب اخلاقی و در مخالفت با غارت تن درختان و انحصار معرفت، تمامی آثار خود را به صورت دیجیتال در اختیار جامعه قرار دادرایگان و تمام.

> گرایی، باوری عمیق و رادیکال به اصالت، ارزش ذاتی و برابری بنیادین تمامی‌جان» ها، حیوانات و گیاهان□در ساحت گیتی است.دار□اعم از انسان‌موجودات جان زیستن در آزادی، پیش از آنکه حق باشد، یک رزمِ مداوم است.»

پنداری، «جان» نه امتیازِ انسان، بلکه جوهرِ مطلقِ حیات است که در نبضِی جان‌در فلسفه شدگی و نقدی انسان‌ست. نیما شهسواری با واسازی کارخانه‌یِ گیاه نیز جاری‌حیوان و ریشه الهیاتِ درندگی، رسالت وجودی خود را استقرار «قانون منع آزار» به عنوان یگانه اصل حاکم بر داندتمدنِ معنا می.

مکتب فکری:	گرایی‌پارادایم جان (Jangara-ism)
حجم آثار:	بیش از ۵۰ جلد کتاب و دیوان شعر
ایدئولوژی نشر:	دیجیتال، صیانت از درختان‌باز، تمام‌متن

***Nima Shahsavari** (b. 1989), the founder of the "Jangara-ism" philosophical paradigm, released his entire library of 50+ volumes for free, opposing the commercialization of thought and exploitation of trees. He defines life not as a human privilege, but as an interconnected network of equal conscious beings.*

بسترهای بیداری در جهان آرمانی

وگو جریان یابد. پادکست «**به نام جان**» باکند که در مسیر گفت‌تفکر تنها زمانی معنا پیدا می شده عبورهای تثبیت‌رویکردی بداهه و آزاد، تلاشی برای بیان تفکری است که از چارچوب .کند تا پلی میان اندیشه و شنونده باشدمی

مخزن کتابخانه آزاد آثار

تالار گفتمان دیالوگ و تبادل آگاهی

نام جان‌آرشیو پادکست به

های صوتی‌مخزن کتاب

هادیوان اشعار و سروده

های رسمی‌ها و پلتفرم‌شبکه

Spotify :اسپاتیفای | Castbox :باکس‌کست

Apple Podcasts :اپل پادکست

Internet Archive :بایگانی جامع دیجیتال

Goodreads Profile :شناسه کتابشناختی جهانی

YouTube :یوتیوب | Telegram :کانال تلگرام